

بسم الله الرحمن الرحيم

حامد او مصليا

سعدی

<p>بسم الله الرحمن الرحيم ان خداوندی عجیب نیست ای اگر تو سعدی را برانی بدید سادات عالم</p>	<p>که هفتش در وجود آورد ما را اگر خط در کشتی جرم و خطار را شفیع کرد در وان مصطفی را چراغ چشم جملة انبی را</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحيم نه به معلوم نکردم ولیکن یقین دانستم که همت من در دل ایشان است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند خویش هنگ بلامن کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم که هر چه خطا دیدی که بند فرمودی نه به معلوم نکردم ولیکن یقین دانستم که همت من در دل ایشان است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند خویش هنگ بلامن کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحيم که ترس تو ترسد بر ساری حکیم که ترس بر پایی را می زند</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم و اگر با چو صد بر آبی بختک که ترس سرش را بگوید بسنگ</p>

نه بینی که چون گریه عاجز شود
 حرکت پیت ۲- یکے از وزرے معزول شده بجلقه درویشان درآمد و
 برکت صحبت ایشان دروے سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد
 کتاب رد گرا با دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد گفت معزولی به بشغول

رباعی

آنانکه بکنج عافیت نشستند
 و ندان سگ دان مردم باشند
 کاغذ بریدند و قلم بستند
 و دست و زبان حرکت گیران شدند
 ملک گفت هر آینه مار اخروند
 کافی باید که ندید بر حرکت را
 بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست
 که بچنین کار لاقن درند هر

بیت

همای بر همه مرغان ناز شرف دارد
 که استخوان خورد و طایرے نیاز دارد
 حرکت پیت ۳- آورده اند که نوشیروان عادل را در شکار گاو میش
 کباب می کردند و نمک نبود غلامی را به پوتاد و انبند تا نمک را در نوشیروان
 گفت بقیعت بستان تا رسمه نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل
 زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بود و است و هر کس که آورده
 بر آن مزید کرده تا بدین غایت رسیده قطع

اگر زانج شکست گاه تا روزی که
 پیر آذین در کتاف و کتاف در آذین
 پیچ پیچ میفرستد که سلطان ستم روا دارد
 از نند لشکریانش سزاوار مرغ بپسین
 حرکت پیت ۴- عاصم را شایسته بود که خانه رعیت خراب کرد و سزاوار مرغ بپسین
 سلطان آبادان کند بے خبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را
 بیازارد تا دل خلق بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر گمارد

تا و ما از دوزخ کارش برآورد بپیت	
آتش سوزان کنند پند	انچه کند و دود دل ستم
سر جمله حیوانات گویند که شیر است و اژدر جانوران خز و بالفاق خز بار بر به که شیر مردم در مشغومی	
مسکین خراگر چه بے نیاز است	چون بار همی برده عزیز است
گاوان و خزان بار بردار	به زاد میان مردم آزار
حکایت ۵- یکے از دوزخ پیش ذوالنون مصری رفت و بخت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشد و بخیرش امید دارد و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر خدای عز و جل اینچنین بر من رسیده که تو سلطان را از جمله صدیقان بودی قطعه	
گر بودی اسیر دلت و رنج	پای درویش بر خاک بودی
گر دوزخ خدا بر من رسیده	همچنان که ملک ملک بودی
حکایت ۶- پادشاه بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب تشمی که ترا بر من است آزار خود منجی که این عقوبت بر من بیک نفس بر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه	
دوران بقاء باد صحرای بگذشت	لمخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستار که جفا بر ما کرد	بر گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را بجهت او سودمند آمد و از سخنان برخاست	
حکایت ۷- یکے از پسران مارون الرشید پیش پدر آید که خشم آورده که مرا فلان سرنگ زاده دشنام دارد و از مارون الرشید از کان دولت را گفت جزایه چنین کسی پادشاه کی اشارت بکشتن کرد و یکے بزبان بریدن و	

دیگر بمصارت و نفی بارون گفت اسے پس کرم آنست کہ عفو کنی
و اگر توانی تو نیزش دشنام مادرده چندان کہ از حد نگذر د پس آنکہ ظلم
از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطع

نہ مردست آن بزدیک چو دید
بے درواکست از روی حق

کہ با پس دان پیکار جوید
کہ چون خشم آیدش باطل نکوید

حکایت ۸ - پادشاه سے رائے پس آنکہ گفت اگر انجام این حالت برادر
من بر آید چندین درہم دہم ز اہدان را چون حاجتش بر آید و تشویش
خاطرش بر رفت و فکے نذرش بوجود شرط لازم آوریے را از بندگان خاص
کیسہ درم داد تا بزاہدان صرف کند گویند غلام عاقلی ہو شیار بود ہمہ روز
بگردید و شبانگہ باز آمد و در مارا بوسہ داد و پیش ملک بنہاد و گفت ز اہدان
چند آنکہ طلب کنم چاہم گفت این چہ حکایت است اینچہ من دائم درین ملک
چہار صد زاہد است گفت سے خداوند جہان آنکہ زاہدست نے ستانہ
و آنکہ ستانہ زاہدیت ملک بخندید و فرمایان را گفت چندان کہ مراد حق
و درویشان و خدا سے پرستان را اداوت است و اقرار این شوخ دیدہ
را اداوت است و انکار و حق بجانب اوست

ز اہد کہ درم گرفت و دینار را
ز اہد تراز و یکے بدست آرد

حکایت ۹ - یکے از ملوک ہائے چند ظالمان در شکار گاہے زیستان
از عمارت دور افتاد و تا شب در آمد خانہ و مقامے را دیدند ملک گفت شب
استیجار و بیم تا دمحت سرانہا شد یکے از وزر گفت لائق قدر بلند و شامان
نہا شد نہانہ و مقامے را یکبار گویا کردن ہم اینچہ خیمہ بنیم و آتش افروزیم دمقان
خبر شد و حاضرے کہ داشت ترتیب کرد و پیش آن روز زمین بسوید و گفت

قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدے و لیکن بخواستند کہ قدر بمقام بلند شود
سلطان را سخن گفتن و مطبوع آمد شبانگه بمنزل و نقل کردند و بادش خلعت
و نعمت فرمود شنیدندش که قدری چند در رکاب سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان گشت چیزی کم	و التفات بهمان سرای و بهقائے
کلاه گوشه دهقان با نقاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چو تو سلطانے

حکایت ۱۰ - حکیم پسران را پند می داد که ای جانان پدر من را بزرگوارید که
ملک دولت دنیا اعتماد را شاید و سیم وزر در سفر محل خطرست یا در دیار بیابان و بیابان
خواجہ بتفاریق خود را با هر چشم زانمده است و دولت پاینده اگر منیرند از دولت
بیفتد غم نباشد که منور نفس خود دولت ست هر کجا که رود قدر بیند و صدر
نشیند و بے منور چشم بیند و سختی بیند و سر

سخت ست پس ارجاء حکم برود و خود کرده بناز جور مردم برود

وقتی افتاد فتنه در شام	هر کس از گوشه فرار کنند
روستایان و گان داشتند	بوزیر بے پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگداست بروشاه رفتند

جامی

حکایت ۱۱ - معروف کرخی قدری سرگشته است که صوفی اینجا
مهمان است و تقاضای مهمان بر منیران جنات که مهمان باو منتظر متقاضی

مهمان تو آدم و وصف از باب ارادت	ششمین بهر جنبی که بدو روی
بمنامه خوان کرمت دید و امید	انعام ترا منتظر منی متقاضی

حکایت ۱۳ سایزید بسطامی رحمه الله علیه یاز پسید که سفت کرام

د فرض کلام فرمود که سنت ترک دنیاست و فرض محبت مولیٰ تعظم

اسے کہ در شریع خداوندان سال ای کئی از سنت و قسم سوال

سنت آمد رخ زد دنیا تا فتن فرض را در قرب مولیٰ یا فتن

انچه در سر داری نهی و انچه در کف داری بهی و انچه بروی آید نهی و با عی

خواهی که بھونی گری از خود برمی باید که هوا و هوس از سر بنی

و انچه که داری بکف از کف برمی صد زخم بلا خوری و از جانہ جی

حکایت ۱۴ امیر المومنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه

دیواری گل می کرد یهودی پیش وے تعظم کرد که حاکم بصره صد ہزار درم

ستاعی از من خریدہ است و در دافنون آن کمال می کند فرمود کہ کاغذ را

بیا گرفت قدرم سفال برداشت و بر آنجا نوشت کہ شکایت کنندگان از تو

بجسار اند و شکر گزاران نایاب یا از موجبات شکایت بہر بہر یا از سندن

حکومت بہر بہر و در آخر نوشت کہ کتبہ عمر ابن الخطاب نہ بران مہر سے نہ طفرائے

انتم کردہ آپچندان صولت عدالت و بہمت سیاست در خاطر داشتہ بود

کہ چنان یهودی آن سفال را بجا کہ بصرہ و اور سے سوار یو و از اسب فرود آمد

و زمین بوسیدہ و جد یودی تمام او نمود و یو و سے سوار الاستادہ بود

چون بابو و شہادہ آخر سیاست کشت از دست بگستاخان و سپیلے

چو بیز و شیر را دندالن و ناخون خور و اندر و سالن رنگ سیلے

بسیار اتفاق بیفتاد که گوی که نزد دوست فریادی یا خشم را گفت نزد را گفت
چیز است را که دوست میداند یعنی نزد را انجامی گذاری و کسی را که دوست نیدارد
یعنی خشم را نمودی بری باد شاه بگریست و گفت نیکو پند دادی که همه پند بادین

در دوستی

بنا را که نه خصوصیت کنی بخلق جهان از کسی که در هوس سیم و از روی ندی
تر است و دوستی را که نه بخواه با کسی که گیری از کفش از زلف و حید گری
نه مقتضای خرد باشد و نه خصل را که دوست را بگذاردی خشم ابری

حکایت است از ابراهیم ابن سلیمان ابن عبد الملک گوید که در آن وقت که نوبت
خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را
می گرفتند و می کشتند بن بیرون کوفه بر بام سرای که بعضی امیران بودند و کوفه
دیدم که علمای سیاه از کوفه بیرون آمدند در خاطر من چنین افتاد که آن جماعت بطلب
من می آیند از بام فرو آوردم و کوفه در آن دم هیچ کس را نمی شناختم که پیش من
پنهان شوم بدو سرای بزرگ رسیدم در آن دم دیدم که مردی خوب صورت
سوار استاده است و جمعی از علما و فوادمان گرد او برآمده در پیش او قدم سلام کردم
گفت که کیستی در حاجت تو چیست گفتم مردی که گم شده و از خشم ترسیده بمنزل تو
پناه آورده ام مرا بمنزل خود در آور و در جبهه که نزدیک حرم داری بود و بخت از چند
روزه آنجا بودم به بهترین حال هر چه دوست تر میداشتم از طعام و مشارف ملائیس
همه پیش من حاضر بودند من هیچ نمی پرسیدم هر روز یکبار سوار میشد و با منی آمد
یک روز از در پر رسیدم که بر در ترای پیچم که سوار میشوی و در می آئی بجهه کار
میروی گفت ابراهیم بن سلیمان بر در آتش است شید و آنکه پنهان شده
است هر روز میروم امید آنکه شاید که دریا بیایم و قصاصم را از دلبستانم چون

این را شنیدم از ادا بار خود در قحب ماندم که مرا قضا در منزل کس انداخت که طالب قتل من است از حیات خود سیر کردم آن مرد را نام و دے و نام پدر وی پرسیدم دانستم که راست میگویی گفتم آے جوان مر و ترا در دمه من حقوق بسیار است واجب است بزین که بر خصم تو دلالت کنم داین راه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم ابراهیم بن سلیمان نهم خون پدر خود را از من بخور او از من باور نکرد و گفت از حیات خود به تنگ مدی بخور ای که ازین محنت خلاص شوی گفتم لا اله الا الله من اورا کشتم و نشانها گفتم دانست که راست میگویی بد رنگ و برافروخت و چشمان او سبج شد ز من سر در پیش انداخت بعد از ان گفت زود باشد که به پدر رسی و او خون خود را از تو خواهد من زینا رے که ترا داده ام باطل کنم به خیز و بیرون رود که بر نفس خود ایمن نیست مبادا که گزندے بتو بسیار نهم این گفت و هزار دنیا را عطا فرمود دیگر گفتم و بیرون آمدم

جو آمد و جوان مردی بسیار موز	و مردان جهان مردی بسیار موز
و بیرون از کین کین جوان نگمدار	زبان از طعن بد گو یا ن نگمدار
نکوئی کن بان کو با تو بد کرد	کز ان بد خستہ در اقبال خود کرد
چو آئین نکو کاری کنی ساز	نگردد جسنم تو کن نیکوئی باز

حکایت ے اس حجاج در شکار گاہے از لشکر یان جدا افتاد به تلی برآمد دید که اعرابے نشستہ از خرقة جنبیدگان می چیدند و شتران گرد می زدند چون شتران حجاج را دیدند بر سید نمرد سر بالا کرد و دشمنانک شد و گفت این کینست که درین بیابان جامه دشمن پوشیده بر آمد که لعنت بروی باد حجاج بهیچ نہ گفت و پیش آمد گفت السلام علیک ے اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته حجاج از دے آب طلبید گفت فرود آئی و بذلت

و خواری آب بخور که والله من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد در آب
 خور و پس گفت اے اعرابی بهترین مردان کیست گفت رسول خدا صلی الله
 علیه و آله و سلم باز گفت چه می گویی در حق علی بن طالب گفت از کرم و
 دیندار و گوارای نام و س در دین نمی گنجد پس گفت چه می گویی در حق عبدالملک
 بن مروان هیچ نه گفت گفت جواب من بگو اے اعرابی گفت بد مرد نیست
 گفت چه گفت خطائے از و در وجود آمده است که از مشرق تا مغرب
 از و پر بر آمده است پرسید که آن کدام است گفت آنکه این فاسق و جبر حجاج
 بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ گفت درین میان ناگاه مرقعے پرید
 و آواز داد اعرابی رو بجهاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد حجاج گفت
 این چه سوال است که می کنی گفت این مرغ مرا خبر داده است که لشکرے
 می رسد که سردار ایشان تویی درین سخن بود که لشکریان ص رسیدند بروی
 سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ او متغیر گشت حجاج فرمود تا ویرا
 همراه آن نزد و دیگر بامداد مایده نهادند مردان جمع آمدند اعرابی را
 آواز داد چون در آمد گفت السلام علیک یا ایها الامیر و حمتہ العزیز و برکاتہ
 حجاج گفت من چنان نمی گویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام بخوری
 گفت طعام تست اگر اجازت دهی بخورم گفت بخور اعرابی نشست
 و دست دراز کرد گفت بسم الله و انشاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید
 خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانی که دیروز ازین برین چه گذشته است
 اعرابی گفت اصلک شایع امیر سترے که دیروز میان من و تو گذشته امروز
 افشای آن بمن که الماضی لایذکر بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یک ازین دو
 دو اختیار کن یا پیش من باش که تیر از خاصان گردانم یا پیش عبدالملک بن مروان

فرستم و با پنجه اورا گرفته اخبار کنم اعرابی گفت صورتی دیگر هم ملتوا اند بود پرسید که
آن چیست گفت آنکه مرا بگذاردی که بسلامت ببلاد خود بروم که دیگر نه تو مرا مینی و
نمن ترا علاج بخندید و فرمود تا ویراده بنزد دینار بیاورند و ببلاد و س فرستادند
باب ۱۰
قطعه

مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب	طبع از باب ستم باز ستم باز آرد
پسندیده که ز احسان و کرم پس دوست	بفسون سخن او را بکرم باز آرد
<p>حکایت ۸ - گناه گارے را پیش خلیفه آوردند بعقب بسته که مستحق آن تنه بود فرمان داد گفت ای امیر المؤمنین انتقام بر گناه عدل است و تجاوز از ان فضل و پایه همت امیر المؤمنین عالی ترست که از آنچه بلند ترست تجاوز نماید و با پنجه فرد تر بیت فرد آید خلیفه را سخن بے خوشی از گناه و پیرا عفو کرد قطعه عفو از گناه فضل بود انتقام عدل زان تا باین نپسندیم برین تا زمین هست و آنکه از تفاوت این هر دو که است</p>	

ملاحسین واعظ

حکایت ۱ - گویند که سلطان محمود بارکان دولت خود گفت که البته ترین مردمان بد کنید
بزرگان درگاه حکماوند و وزیرکان و خوش طبعان را با طراف و انکاف مملکت و ستاند و
ایشان تو بر سره باستقام این چنین کسی مشغول بود و در در استگشتن احوال جهان احمقان مسالعه
می نمودند با هر شخصی را دیدند که بر شاخ دخی بر آمد و تبر برین آن شاخ میزد تا آسخته گرد و دود
و دود که آن شاخ بگسلد بر آئینه نکس از سر شاخ بلند بر زمین افتد و اگر فرضا هزار جان شسته باشد کی باست
بهره طعان کردن که این کی البته ترین عالم است و او را گرفته نزد سلطان و دند و صوت حال بود و عرض رسانیدند

سلطان فرمود که از و ابله ترے هست گفتند حضرت سلطان فرمایند گفت ما کہ ظالم کہ بچہ و
تعدی رعیت خود را بر اندازد و خود را برین اسطہ منکوب پریشان حال سازد **فقط**

رعیت جو بچند و سلطان درخت بزر بن آن در سخته مزن کہ چون سست گردید بچ درخت کسے کو جفا و ستم سے کہند	درخت سے پھر باشند بچ سخت کہ بالائے شمشیر گزینے وطن را پا اندر آید بیک باد سخت یقین ست کو بچ خود سے کند
--	---

حکایت ۳۲ آورده اند کہ پادشاه قباد روزے در شمار از لشکر جدا
اقدام ہوا گرم شد و از تشنگی بی طاقت گشته ہر طرف می نگریست و سایہ و حشریہ
می طلبید از دور سیاهی بنظرش در آمد مرکب بدان طرف را ندید کہ نہ دید
در میان باد یہ زدہ و پیرزے با دختر خود در سایہ آن نشسته چون قباد
پرسید آن زن از خیمہ بیرون دوید و عنایتش گرفتہ فرود آورد و حاضرے
کہ داشت حاضر کرد قباد طعمے خورد و آبے پیا شامید خواب برد غلبہ
کرد و لحظہ بیا را مید چون از خواب بر آمد بیگاہ شدہ بود شب ہما بجا اقامت
نمود بعد از نماز شام گاوے از صحرا بیا مد و دختر آن زن را لکن گاوے را
بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچہ قباد را عجب مد و با خود گفت این جماعت
بجست آن در صحرا نشسته اند تا کسے بر سر ایشان اطلاع نیاید ہر روز چندین
شیرانہ گاوے می گیرند اگر در ہفتہ کیڑے از سلطان و ہند مال ایشان را
خلعے رسد و خراشہ را تو فیڑے می شود نیت کرد کہ چون بدار الملک برسد
آن مواضع را بر رعیت ند چون صباح شد دخترک گاوے را گرفت و بدوشید
اندکے شیر منہ و دآمد فریاد کرد و زدہ پیش مادر دید کہ ای مادر روے
بدعا کرد کہ پادشاه نایت ظلم کردہ ست قباد تعجب نمود و گفت از چہ دانستی گفت

هر باددگاو بسیار شیر داد سے امروز اندک برگاه که پادشاه نیت بد کند
حق سبحانه برکت بردار و قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون گردو
گفت اکنون برو بر سر کار شو پس دختر برخواست و دیگر بار گاو را بدو بشیر
بسیار حاصل شد بار سے دیگر پیش مادر دوید و مژده نیکو نیت پادشاه بوی برانید
و از اینجا گفتند ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم فردوسی فرماید نظم

هر آنم که از ابر باران بود	در اندیشه شهر باران بود
چو بد گردد اندیشه پادشاه	نیاید زمین نم بوقت هوا
چو عادل بود شه زسخنی منال	که عدلش به ست از فراخی سال

حکایت ۳۰ آورده اند در آن ایام که سکندر رمی خواست که رایت جهانگیری
از سر حد روم به عنایت ضبط ممالک عرب و عجم برافرازد و رکاب همایون بجهت
تسخیر برده بحر عالم حرکت دهد بغایت اندیشه ناک و ملول بود در سطاطا لیس حکیم
که وزیر آن حضرت بود چون علامت فکر و نشان حیرت بر چهره حال و
واهیة احوال و ظاهری دید گفت ای شاه جهان اسباب دولت میا و آماده خیم
و چشم در موقت بندگی و فرمانبرداری استاده خزانة معیور و مملکت موفور بخت
بصفت استقامت آراسته و نهال دولت به شرف استقامت پیوسته و قبال
سر موافقت بسته و جاه و جلال بر آستانه عالی بخدمت گاری نشسته تو ز ضمیر انور و تفرق
خاطر از پیر اسبب چیست اسکندر جواب داد که تامل می کنم که عرصه جهان بغایت
محققت و ساخت ممالک بهفت اقلیم بسیار مختصر شرم میدارم از برای این مقدار
ملک سوار شدن و توجه به تصرف و تسخیر آن نمودن قطع

که من به نیت تسخیر آن سوار شوم	که من به نیت تسخیر آن سوار شوم
که من به نیت تسخیر آن سوار شوم	که من به نیت تسخیر آن سوار شوم

از سطو قرمود که شک نیست که ایالت و حکومت این مایه جهان نه لائق هست
بلند و نه درخور نیست از چند قسمت عرصه مملکت ابدی را بآن ختم کن تا همچنانچه
بضرمت تیغ جهان سوز ساخت سرای فانی را در قید ضبط آردی برکت عدل
عالم افزود ملک سعادت باقی هم در قبضه استحقاق آید تا این نقصان برکت آن
کمال تملانی پذیرد و این اندک بزیب آن بسیار رونق گیرد - نقطه

ملک عقیقه خواهد کان خسرم بود	فوز آن ملک صد عالم بود
جسد کن تبار میان این نشست	عرصه آن عالمت آید بدست

اسکندر بدین سخن کسلی یافته بر حکیم آفرین فراوان کرد و امر دوزش با هزار عقل
هر کس که در هوای شناسی اسکندر جهت آن پرواز می کند که سهای نقش
باستخوان ریزه دنیا سرفرو نیاورده است

تو باز ساعد شاهی باستخوان منگر	ایمان هست خود را بلند کرده پرواز
--------------------------------	----------------------------------

حکایت ۴۴ - آورده اند که روزی پادشاه از عالمی پرسید که لهرت
اهل ایمان در چند چیز است گفت در دو چیز یکی در ادای نماز و دیگری
توکل بر کرم کار ساز پادشاه بنای کار خود برین دو چیز نهاد و این دو خلقت
عادت کرد تا گاه او را دشمنی پیدا آمد و بالشکر گران روی بدار الملک می آورد
او نیز با سپاه که داشت متوجه خیم شد چون نزدیک یکدیگر رسیدند
و هم بر حرب قرار گرفت شبی که روز آن مصاف مقرر بود آن پادشاه همه
شب نمازی کرد و یک ازار کان دولت گفت این زمان بیاسایی که فردا روز
مصاف است گفت من اشکبار خدا می کنم و فردا کار خداست هر چه خواهد کرد را بآن هیچ کار
نیست و در آن هیچ گو نه اختیار می نه گفت پس تیر اسباب حرب کن مگر قتال را آگاه
باش گفت زره توکل پوشیده ام و کاو خود را بکلیل لطف حق باز گذاشته فردا

ماکار غولیش را بجز او ندکار سازد | بگذاشتیم تا گرم او چاک کنند
 علی الصباح که صفت مصاف راست و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف
 بر کشیدند و دواکی از عصه و آنرا که جوق داد آنکه در دها در رسید و لشکر نامید
 از ملک غیب آمد بیرون بانی الحال که چشم سپاه خصم بر چتر و رایت پادشاه باوکل
 افتاد عثمان اختیار از قبضه اقتدار ایشان بیرون رفته بهریت را غنیمت شمرد و
 و به آنکه حربی واقع شود و کارزار به دست دهد و به بگریزند و ندو و شر و گن

کفایت شدت

صبح طغی از مشرق سید بر آمد | امشب به دروغ شب سودا بسر آمد

حکایت ۵ - آورده اند که سلطان مصر با پادشاه روم طرح موصلت
 انداخته دختر او را از بهر سپهر خود خطبه کرد و هم دختر خود را در عقد پسری داد و
 سبب این وصلت رسل و رسائل از جانبین متواصل گشت و اتفاق بین
 دو صاحب دولت هر دو مملکت بایکدیگر استیلا پذیرفت و در امور کلی جزئی
 مراجعت برآید یکدیگر نمود و به شهورت و تدبیر هم در میج مهم شروع
 نفرمودند و روزی ملک مصر قیصر روم پیغام فرستاد که پسران زبده
 حیات و عمده زندگانی اند و نام ما بعد از وفات جزئیات ایشان باقی نماند -

زنده است کسی که در دایرش | مانند حلقه باید کارش

پس بهمت برانظام حال فراغ بال ایشان مصروف باید داشت و غنائات
 بصوب جمعیت و وسعت معیشت ایشان معطوف باید ساخت و من بحسب
 پسرخ و چندین ذخائر و نفائس برده دستور و ضیاع و عقار میا کرده ام از آن
 طرف راس جهان آرا که آن حضرت در حسن اتمام بحال پسرخ و در قضا و
 است چون این پیغام بنص قیصر رسید تبسم فرمود گفت مال یا بهیوفا و محبوب

نایابدارست از و حسابی نباید گرفت و بر متاع خالی دنیای دنی فریفت
 نباید شد من پسرخود را بخلیه ادب بیاراسته ام و خزانه های مکارم اخلاق بر آ
 او ذخیره نهاده ام مال در معرض فنا و زوال است و ادب یمن از تغییر و
 و انتقال چون این خبر بکعبه عرب رسید گفت راست می گوید الا ادب
 خیر من الذکب

ادب بهتر از گنج قارون بود	فرزون تر از ملک فریدون بود
بزرگان نکردند بر و اسه مال	که اموال است رو در زوال
عنان سوسه علم و ادب قنبر	که نام نگو از ادب یافتند

حکایت ۶ - آورده اند که ملکه پسرخود را بحرب خشمی فرستاده بود خبر
 آوردند که ملک ده گاه گاه در راه زره از بر خود بیدون می کند و دوش
 در یک منزل خمیه اقامت می زند پدر بدو نوشت ای پسرخو تعالی که عزت را
 از تو بخلقت و مشقت را باین قرن ساخت و نذلت را که خلق کرد آرام و راحت
 باور فرست گردانید انکه عزت را بملوک داد و نذلت را بر عایا خطا پادشاه و مملکت
 است و قسمت رعیت امن و امان است و راحت و این هر دو بخش یکجا جمع نشود
 لاجرم بادشاه باید که آسایش را وداع کند و راحت را با عیب گذارد و اگر
 چنین نمی کند با ستراحت درمی باید ساخت و از عه مملکت عراض باید نمود فرد

لذت شاهی را بس راحت دیگر محو	با وجود سلطنت سرایه دیگر خوا
------------------------------	------------------------------

حکایت ۷ - از سلیمان و راق نقل کرده اند که گفت روزی در صفت
 مامول بودم نگین از یاقوت دیدم که طول و چهار انگشت و عرض و دو انگشت
 و در صفاد و شنی چون خورشید تابان و ناهید در خشان بود پس زرگر
 را خواند و گفت خانی بساز که این یاقوت نگین آن تواند بود زرگر یاقوت

بر گرفت و برقت نصارا روئی دیگر کم در خدمت دے بودم کہ ازان انگشتی
 یاد کرد و بفرمودہ ناز کرد را بیا و نہ چون زرگر حاضر شد دیدم کہ رعشہ بروے افتادہ
 است چون بیدمی لرزد مامون رسید کہ سبب تغیر تو چیست گفت مرا مان دہ
 تا بگویم گفت امان و اوم زرگر گنیں بیرون کرد و چہار پارہ شدہ گفت ای خلیفہ
 انگشتی ساختم و خواستم کہ گنیں را بنہ گنیں و ان برم از دست من بر بندان
 افتاد و چہار پارہ شد مامون تبسم کرد و گفت برو و این را چہار انگشتی ساز
 و ترا درین پہنچ گناہت نیست -

حکایت ۸ - آورده اند کہ یکے از گنگہاراں نزدیک ملکہ از ملوک
 عرب آمد و حالانکہ چند کس را از اقبارے ملک کشتہ بود ملک گفت بسے جرات
 ست کہ با وجود گناہان بزرگ کہ از تو بہ نسبت من و خویشان من صادر شدہ
 از عقوبت من نترسیدے و نزدیک من آمدے جواب داد کہ جرات
 من در آمدن بحضرت تو و نترسیدن از عقوبت تو جہت آنست کہ میدانم
 ہر چند گناہ من بزرگترست عفو تو ازان بزرگتر خواهد بود ملک سخن اورا
 پسندید و گناہان اورا عفو فرمودہ بمواہب عنایتش مستظہر گردانید یکی از
 محرمان ملک سوال کرد بر چنین خصمی قادر شدے و از او تقام کشیدی و سخن
 او فریقہ گشتے گفت نہ چنین ست با خود تامل کردم کہ اگر از او تقام کشم نفس
 من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم دل او شاد گردد و مرا نیک نامی دنیا و ثواب
 عقبے حاصل آید و انستم کہ مصر عمر در عفو لذتست کہ در انتقام نیست

حکایت ۹ - آورده اند کہ روزے حضرت روح اللہ علی نبینا و علیہ السلام
 می گذشت ابلہ باوے دو چار شد و از حضرت عیسے سخن پر سید بر سیل
 تطف و تخلق جوابش باز داد آن شخص مسلم نہ داشت و آغاز عہدہ و سفاہت

کرد چند آنکه او نصیرین میکرد عیسیٰ تحسین میفرمود هر چند روزه از مجادله در می آورد عیسیٰ
 طریق ملاطفت رعایت می نمود عزیز بے بد انجام رسید گفت ای روح الله سپهر
 زبون این کس شده هر چند او قدر میکند تو لطف می نمایی و با آنکه او جو روحها
 پیش میبرد تو هر دو قابیش میفرمائی عیسیٰ گفت ای رفیق موافق کن که اناء
 یثرب و یثرب کافیه مصرعه از کوزه همان برون تراود که در دست بازوان صفت
 می زاید و از من این صورت می آید من از روزه در غضب نمی شوم و او از من
 صاحب دلبیشود من از سخن او جا لب نمی گردم و او از خلق و خوی من عاقل میگردد

چون نشوم من ز روی افروخته	و شود از من ادب آموخته
من که ز دم مایه ده جان شدم	این صفتم داد خدا از ان شدم
حسنت بگو و صفت سیما بود	خصلت بد مرگ مفا جا بود

حکایت ۱۰ - آذوده اند که پر دیز پسر خود را وصیت میکرد که چنانچه
 تو بر رعیت حاکم عقل بر تو حاکم است چون رعایا را بفرمانداری خود میفرمائی
 تو هم از فرمان عقل برون مرو و در هر کار می که پیش آید دلت تامل فرمائی
 و با حاکم عقل مشورت نمائی خصوصاً دهمی که از ان ضرر می بنفس مردمان

یا تملی بجال ایشان میرسد

بے تامل مباش در همه حال	بر گذر اند طسیرین است جمال
هر که دارد تامل از کار	بر او دست دل رسد تا چار

حکایت ۱۱ - نو شیردان از بزرگمهر پرسید که شجاعت چیست گفت
 قوت دل گفت چرا قوت دست نمی گویی گفت اگر دل قوی نیست قوت
 در دست نمی ماند و من شنوده ام که یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و

و با وجود ضعف پیری قوت دل دامت روزی سے خواست که سواد شود
 دو کس بازوی او گرفتند تا سوار شریع ادبی آغاز طعنه زدند که این کس
 چه کار آید که دو کس باید که او را سوار کنند شجاعت او چه خواهد بود پس سخن
 او بشنود گفت آری که دو کس باید که او را سوار کنند اما نه از کس بیاید که در ا
 فرود آید و شیردان سخن حکیم را مسلم داشت و فرمود که راست گفتی قوت
 دست تابع قوت دل است فرد

آدمی را قوت دست از دل است | هر که او را دل قوی باز دقتی

حکایت ۱۳- آورده اند که بزرگے را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار
 کردند و از فصاحت و بلاغت و فضائل و معاصی او بسی شرح دادند و بر تبت
 که شوق پادشاه بقای او از سرحد بیان تجاوز کرده با حضار او مشاغل
 عالی از دانی فرمود آن عزیز که مجلس عالی در آمد بعد از اداسے سلام گفت که
 پادشاه هزار سال بقا باد پادشاه گفت سخن محال گفتی و این از فضل
 تو عجیب و از مثل تو غریب نمود جواب داد که حیات مردم نه همین در بقای
 برست هر کس دانند که نهایت بقای آدمی هزار سال نرسد اما چون نام
 که بعد از وفات حیات دیگرست غرض من آن بود که رقم نیکبانی آنحضرت
 هزار سال بر محیطه روزگار باقی ماند قطعه

کسی که شود بنام نیک مشهور | پس از مرگش بزرگان زنده دانند

و له از آنکه بر فضل است و بد نام | اگر چه زنده باشد مرده خوانند

حکایت ۱۴- اصمعی میگوید که روزی که از خلفاء قتم اورا دیدم
 در تخت نشسته و دختر پنج ساله خیمنا نزد یک قرار گرفته مرا گفت داسنے این
 دختر کیست گفت معلوم ندارم گفت دختر کیسر من است بر و بوسه بر فرق او

نه من متحیر ماندم و گفتم اگر خلافت امر کنم حقوقت کنند و اگر جزاات بنایم شاید غیرت
 او را بران دارد که مرا بر بخاند پس آستین بر سر آن دختر نهادم و برداشتم و در
 آستین خود را پوسه دادم خلیفه را آن ادب خوش آمد گفت اگر بخلاف این بگوید
 ز نعمت حیات محروم می ماند پس مراده هزار دینار انعام کرد من شکرانه
 آنرا که از ان ورطه خلاصی یافته بودم بعد اصدقه دادم

حکایت ۱۴- آورده اند که خواجه غلامی داشت کافی و خردمند
 روزی آن مرد بآن غلام میانه رفت و در اثنا تماشا می بیند باغ بهالیزی
 رسید و خیار می باز کرده است غلام داد غلام پوست باز کرده برخت تمام
 تناول می نمود چنانچه خواجه بوس کرد و مقداری از ان طلبید تا بخورد و بین
 که بچشید بگفت تلخ بود گفت ای غلام خیار می بدین تلخی چگونه بشا طعمی
 گفت ای خواجه این خیار تو بمن دادی و از دست تو بسیار چرب و شیرین خورده ام
 شرم داشتم که به یک لقمه تلخ روی ترش کنم فرد

از دست تو صد شربت شیرین بچشیدم | یک شربت تلخ از بچشم پاک نباشد
 خواجه را خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی نگذاهم
 آزادش کرد و انعام بسیار فرمود

حکایت ۱۵- آورده اند که یکی از پیغمبران غیر مرسل بود چیز از خواب
 بدوی نمود و ندانمی شنید شب در خواب دید که چون با ماد بر خیزد
 در فلان محراب گذر کن نخستین چینه که ترا پیش آید بخور دوم چینه که بر بینی نهان
 کن سوم چینه که در پیش آید نگاهدار چهارم را ناله میدگر دان نیم چینه که در نظر
 در آید از بگریز چون با ماد شد برخواست و بدان محراب که مامور بود روان شد
 اول چیزی که پیش آمد کوچه بلند بزرگ سیاه رنگ بود آن پیغمبر متحیر شد که این لقمه

را چگونگی آن خود را چون حکم خداوند است از آن چاره ندارم بطریق که در آن
 شده که کوه را بخورد چون بنزد یک رسید دید که کوهی به آن عظمت تفرقه خورده بود
 از بر داشت و بخورد شیرین تر از انگبین و خوشبو تر از مشک شکر خداست
 بجای آورد و از آنجا پیش رفت شش دیر زمین بر او افتاده گفت مرا امر کرده اند
 که این را نهان دار پس در زیر زمین حفره کند و نهان کرد و خاک بسیار بالای
 او ریخت و بگذاشت و بر رفت هنوز دو قدم نرفته بود که دید آن طشت بر روی
 زمین است دیگر باره بیاید و حفره دور تر کند و نهان ساخت هنوز فانی نشد بود
 که دیگر آن طشت بر روی زمین دید سوم بار در اخفای آن سبالنه زیاده ملو
 باز ظاهر گردید پیغمبر با خود گفت مرا گفته بودند که نهان کن من کار خود کردم و
 آنچه فرموده بود نه بجای آوردم از آنجا در گذشت مرغی دید که از بازی پرسان
 شده بشتاب می برد گفت یا نبی الله مرا نگاهدار که دشمن در تقای میست
 پیغمبر در اگر میان خود نهان کرد فی الحال باز خشم آورده گرسنه برید گفت
 یا نبی الله هر روز بمهر روز در طلب من حید بودم حید من پناه بتو آورده و من
 بنایت گرسنه ام مرا نا امید کن از روزی من پیغمبر با خود گفت بمن گفته اند
 که این را نگاهدار و دیگر نا امید مکن از اکنون چه کنم کار و بر کشید و قدری گوشت
 از زبان خود برید و بسوی باز داشت باز گوشت را بر داشت و مرغ را بگذاشت
 آن پیغمبر بیشتر شد مردار می دید افتاده و گنده شده از وی بگریخت اما چون
 شب آمد پیغمبر مناجات کرد الهی آنچه فرمودی بجای آوردم حکمت اینها را
 معلوم گردان ندارد رسید که آن کوه عظیم که دیدی و یک تفرقه شد و بخورد
 آن خشم است اول عظیم نماید و چون خوردی شیرین تر از همه شیر نیست دوم
 آن طشت زمین که هر چند نهان میکردی آشکارا شد خیر است هر چند کسی خواهد کرد

یکی را مخفی بدارد البته ظاهر میشود و آن سوم را معنی انست که هر گاه پناه نخواهد
در پناه گیری و هر کس ترا بین کند خیانت در امانت روا ندارد می بینی چهارم انست
که چون کسی از تو چیزی طلبد بعد کن تا حاجت درار و اگر دانی بچشم آن مردا کنند
که دیدی غیبت بود ز هزار از غیبت بگریزی که غیبت کرد از دنیا باطل گرداند

مرا غیبت هیچکس بر زبان
که طاعت ز غیبت فتنه در زبان
بهر غیبت طاعتی کم شود
از غیبت گری کار بر هم شود

حکایت ۱۶ - آورده اند که در زمان اسکندر جانوری پدید آمد بر هر که
چشم وی افتادی فی الحال پلاک گردیدی اسکندر چنانچه از حکمای چاره جوئی
گرد ایچکس چاره آن ندانست و دفع این غائله ایچکس نوع نتوانست با خبر
از ساطحالین بعد از تامل بسیار فرمود که من چاره ای نمیختم و توبه بکس کردم که
این بلا منفع شود و این آفت از خلق منقطع گردد پس بفرمود تا آینه بیاورند
بمقدار آنکه آدمی در پس آن مخفی تواند بود و گردونه ترتیب داده آینه بر پیش
گردون بست و خود در پس آینه برگردون نشست و گردون را روی دیوان
موضع کرد که آن جانور بود جانور بوسه آدمی شنید و بدان طرف متوجه شد
و نظرش بر آینه افتاد و صورت خود را دید و چون نزدیک گردون رسید
بیفتاد و بر د اسکندر را از آن حال گاه گردون متعجب شد و از حکیم پرسید که
درین کار چه حکمت بود گفت ای ملک جانور بکس بعد چندین سال در عالم از
قدرت الهی بواسطه بخارات مشتبه گردید و نیز زمین محبتش بود حالا بر سر
زمین پیدا شده و در چشم او زهر قاتلست که نظرش بر هر چه قدرتی فی الحال
پلاک شود من آینه پیش دس بر دم تا چون نظرد بر آینه افتد عکس آن

بوسه راجع شود و آنم آن در وی سیرت کند و سیرت را مستور حکیم را در عاقبت
و این حکایت بعینه حال حسود است که شر خدا هم بدو باز گردد و بدو راجع شود
حکایت ۱۷- بارون الرشید شقیق بلخی را قدس سره گفت هر چند در شیخ
گفت ای خلیفه خدای را سرانگشت که آنرا دوزخ خوانند و تراد و بان آنگه
کرده و سه چیز تو از زانی داشته تا بدان خلق را از دوزخ باز داری مال و شمشیر
تا زبانه پس باید که ببال مختار جان را از فاقه خلاص کنی تا بدو اسطه ضرورت متوجه
سیئات و محرمات نشوند و ظالمان را بشمشیر قتل کنی تا مسلمانان از ترس ایشان
ایمن شوند و بتا زبانه فاسقان را از دلب نمائی تا از فجور و فسق باز آید اگر چنین
کردی تو بهم نجات یافتی و بهم خلق را نجات دادی و اگر خلاف این کردی پیش
آنهمه بدو دوزخ میروی و دیگران در پی تو بارون بگرست دوست شقیق را بوسید

قطعه

<p>نصیحت کان زرد می صدق گوینم چو جان دارد حدیث صاحب دل</p>	<p>بگویش هر که آید در پند پر د اردان اندر دل و جان جای گیر د</p>
<p>حکایت ۱۸- پادشاه سپه کیه را تربیت میکرد گفت اگر میخواهی که روز بزرگ کار تو بالا گیرد ساعت بساعت مراقبه تو بپذیراید و نزد من از همه ملازمان مقرب تر باشی باید که سه کار کنی اول در مرغ گویی که در مرغ گو در چشم مردم خوار و بیمقدار باشد دوم مراد پیش من ستایش کن که من خود را به از تو میدانم سوم سمایت خود نمائی و از غمازی پر عذر باش و بدی سپاه و رعیت پیش من بگو که چون من بدی ایشان بشنوم یا ایشان بر شنوم و خبر بدی من با سپاه و رعیت چون ظاهر گردد ترسان شوند و التماس بگویند کنند و پادشاه دیگر ظالمند خلق ازین جهت ملک من آید</p>	

بر آید ز غماز عالم بسم	خلف راه یا بد بحیل و شتم
ز غماز گرد جهان سرگون	که ناپاک جان ست دیره درون
چو غماز را دیدی اندر زمان	به تیغ سیاست بپوشش بن

حکایت ۱۹- بزرگمهر را پرسید که لائق وزارت کیست گفته اند که او را چهار و سه و دو و یک باشد گفتند بتفصیل بیان کن گفت سبکی از چهار پیشاری که سرانجام کار را بداند و دوم بیداری که خود را پیش از وقت ممالک نیندازد سوم دیرری در ساختن کار با سه بزرگ چهارم جوایزی اما آن سه سبکی آنست که چون از خدمتگار آن خدمت نیکو بیند و دو در کمالات آن او را دلخوازی نماید دوم چمنی که از فرمان او سرکشند و در سوم حوادث روزگار را آگاه باشد آن دو سبکی آنست که جانب پادشاه را رعایت کند و دیگر از جانب رعیت غافل نگردد و سبکی آنست که در هیچ کار از حق بجهانه تعالی فراموش نشود.

حکایت ۲۰- آورده اند که یکی از اکابر در باب مجرمی نزد مقتصد خلیفه شفاعت کرد مقتصد گفت این کس را گناه عظیم است آن عزیز گفت من هم گناه عظیم را در خواست میکنم چه از سرگنامان خدایه شفاعت میتوان گذشت خلیفه را خوش آمد شفاعت و را قبول کرد و آن مجرم را بخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت کند برین نوع باید کرد - **بلیت**

آنرا که چنین شفیع باشد	قدرش همه چار فیهج باشد
------------------------	------------------------

حکایت ۲۱- آورده اند که در روزگار قبا و شهر یاسی می بود ویرانه در آن شهر دیر و افتاده نیک و زنگر کیست سرش بریده بود و در کار بر

سینہ ایش نمادہ آن کس از ولایت خیر مہوت و بیوش ماند مصر مصر سے
 قوت استادان و نے قوت رفتن و در مہین حال کیے از ملازمان حاکم آن
 ولایت بر سید آن صورت شاہدہ کرنے الحال اور دست و گردن بستہ
 و کا بر خون از گردنش او بختہ بد رخاۃ حاکم آورد و واقعہ را تقریر کرد حاکم
 باہگ بر دو کہ این کس اچرا کشتی گفت ایہا الملک من بدین ویرانہ رسیدم
 و اوراکشتہ دیدہ متحیر و متعجب گشتم در اثناے آن حال بن کس مرا گرفت
 نزد شما آورد و من نیز مقتول خبر دارم و نہ از قاتل - حاکم گفت گمان من
 آنست کہ تو اوراکشتہ و بدین سخنان میخواستی کہ از دست من برسی چو چارہ
 گفت ای ملک با من گمان خود کار کن کہ حق تعالی میفرماید ان الظن الکی یفنی
 و حق الظن شینا گمان بجائے یقین نے نشیند حاکم گوشتن سخن وی نکرد
 فرمود تا برداشش کشند و نہ از نزد کہ وی را ظان ویرانہ کسے را کشتہ است چو آنی
 از نظار گیان پیش آمد و گفت ای جلا جندان صبر کن کہ من پیش ملک در آیم
 و صورت حال باز نمایم بچشم منہاے کہ این شخص بے گناہ است و خون بیگناہ
 ریختن عمل تباہ جلا د تو قف کرد اورا پیش ملک بردند گفت ایہا الملک
 کہ دران ویرانہ واقع شدہ من کردہ ام آنکس دشمن بود فرستے یا قتم اورا
 بکشم و این جوان کہ اورا سیاست فرمودہ ازین حال بے خبرست ملک تالی
 بسیار فرمود و نہ کرد کہ دیگر بخود گمان حکم کنند پس آن جوان محبوس ساختہ
 صورت حال بہ پادشاہ قباد عرض کردند و سے از عدلست زمان پر رسید
 گفتند اورا بنیاد پر کشت زیرا کہ اگر کیے را کشتہ سبب حیات و یکسے شدہ است
 پس قباد از اطلبید و صورت حال از وی پر رسید و خلعت دادہ آزاد کرد و فرمود
 تا در وصایاے و سے نوشتند کہ بر پادشاہان لازم است کہ خون

مردمان بجز دو ہم گمان نریزند قطعه
سیاستی به گمان رسم عدالت نبود
که تالیقین نشود خون گش نشاید ریخت
بهر دیار که حکم از ره گمان نباشد
به زود زود بید از ان دیار گر بخت

جلال الدین مرزا

مہوشنگ بادشاہی بود با دانش و خرد بے نامہ در دانشور بی گمانستہ
کہ یکے از انہا را جاویدان خرد گویند۔ برینے از ان راجن سہل دیانت
کردہ بزبان تازی در آورده دیدار کن نگارش نشانہ ایست از روم
دانش او پارسیان برانند کہیمبر می داشتہ و از بیارے وادگتری اورا
داو می نامیدند برینے اورا لیلان نامند و این کشور را بنام دے خوانند
پارسیان نگہبند اورا پس ہمیب را دست سالما و جہان بود چہل سال جہان
دار می کرد۔ چہیمبر بر سر منادائیک از سنگ بیرون آورد و از ان ساز
جنگ ساخت از پشت پست رو باہ و سمور زیر انداز کرد کار بیزا در آورد و بر
آبادی اشتر کہ پاسے تخت بود بفیروز دے روزے جائے نشین خود
مہمورس را خواست و گفت اے فرزند دلبد مرا برستی راے درستی جہان
وزیر کی ہوش و بسیارے دانش تو امیدے بزرگ است پیدا است
کہ در ہندویت نگارش دانائیکست و مادہ شہ پار می پس زمین نوی ایک
کشور تو گذارم و ترا بنگداری مردمان برگانتم این بگفت و بدختمہ نیکان خود
شناخت و در انجا یکاہ تا ہنگامیکہ جہان ناپاک را را پھر و دگفت بہ پستش
یزدان پر داحت۔ از اندر زماے اوست کہ در جاویدان خرد و میفرماید
آغاز و انجام بہے یزدان پاک است و یاری از اوست ستایش اورا ستر است

هر آنکه آغاز است شناخت ستایش پیشه کرد. و آنکه از انجام آگاهی یافت
 بنده شد. هر که یاری از او داشت فروتن گشت. کسیکه از داد و دهش
 رے آگاه شد پندگی گردن نهاد و از سرگشتی چشم پوشید. فرمود بهترین
 چیز نیکو از خدا پندیده رسد دانش این جهان و آخرتش آن جهان
 است خوشترین آرزو نیکو پندیده از خدا دارد دشمن رستی است بیکوترین
 سخنان ستایش بزدان پاک نیکو کار بها چارگونه است. دانش دوست
 داشتن آن پر بهر گاری و پاک منشی دانش آئین است و دوست
 داشتن دانش بکار بردن آن و پر بهر گاری شکیبائی است پاک
 منشی نابودی خواهشها. فرمود که دانش دگر در چون جان دهن اند.
 دانش بیخ است و کردار بر دانش پدر است و کردار بر دانش پسر کردار
 پسندیده نباشد کردار بے دانش با انجام نرسد نیز فرمود که تو انگری
 در بے نیاز نیست و آسایش در گوشه نشینی. آندای دگر گشتن از خواهشها
 زبان کار و راستی و در سنگاری و بر زنگار رے در بے خواهشی. هم گفته
 است برون آرزو بندگی را از دل خود تا باز نشود بند یا رے تو آسایش
 یا بدین تو. و فرمود تو انگری و خرسندی است و در خوشی و در جتن تو انگری پاسدار
 بے نیاز است اگر چه برهنه و گرسنه باشد بسیار جو اگر چه گیتی از او است و در پیش است از
 اگر چه در رے جهان باشد تنگ است دلیری همی است و پانادان دگر با رے
 بزرگ و تنگ بودن از بیک رے و در ناک میفرماید گام آسایش در دست اندوه و آسایش
 از بار رنج نیست. فرمود دهن نزدیک است دور دست تو نیست و در تنب با تنبی و گداز
 گامی و از هر که خود پرورسته نگارانش او را دیگر گفته نمی برهنه از تنی و آسایش خوشتر از تنب
 گردن است و نیکو با دشتا و بر دست شود اندیشه اش بجز گرد و راستی از پندیده

میفرماید سه زبان است که چاره پذیر نیست نخست خوشنویسان - دوم رنگ برسان
 سیموم خواست خسروان باند دخته و دیگران رنگ بر کار نیست که زبان پذیر نیست نخست
 پرستش و انایان یزدان را هم شکیبائی و انقبوران هم داد و دوش بزرگان - و
 دیگر سکه چیز است که میری ناپذیر است ۱- تن آسانی ۲- زندگانی ۳- انداختن - فرمود
 بنیجر که یزدان فرستد چاره ندارد و بهترین دارد و با آن مرگ است بدترین باند و بها
 خواست نیست این جهان و گفته سه چیز در گیتی خوش است و سه چیز اندوه ۱- شکیبائی بهر چه
 پیش آید ۲- اندوه روزی فردا خوردن ۳- سپاس نیکوکاری ۱- رنج آزمندی ۲-
 خواست از مردمان ۳- آرزو سه چیز یک پیشانی آرد - و ختمها سه جهان چهار است ۱-
 بسیاری پیری و ناتوانی ۲- بیمار یک در زاد و بوم خویش نباشد ۳- دام فرزندان ۴- ویران
 راه و پیادگی - زن نیک سلیش مرد و آبا دانی خانه داری سنده رنگو کاری است - و چهره
 که فرمودن باید کرد - خدا هر که دو چیز است که از یاد باید برداشته ۱- کلبه کلبه گوی ۲- بدی که کسی بگویند
 اگر ترا بهر چه باشد گیتی بر خور و از خواهی بود ۱- نانی که زکا خود بدست آری ۲- پاندا ری
 دوستی ۳- راست گویی ۴- پاکدامنی - فرمودن شش چیز در جهان کامرانی است ۱- خوراک
 کوکرا ۲- فرزندان نیک ۳- زن همراه ۴- نهشین مهربان ۵- سخن است ۶- دانش فرزندان
 فرمودن فرمایند از آموزگاری به نگر و دچنانچه از آهین است شمشیر گران بها نتوان ساخت
 خردمندان را بهر چه بنیادنی امید نیست - و چیزی را که در خود ندانند نخواهند
 کار سه را که نتواند بگردان نگیرند -

چشمید - نامش هم و چون رویش مانند شید میزد خشد چشمش گفتند پیر و زنی رنگ
 دسه روزا فرون بود - هر چه رنگو کاری میفرمود یزدان مهر او را در دل مردمان
 بیشتر جاسه میداد و جوانی مانند پیران کار دیده بود - بنیاد سه را به بلند پایه نهاد که
 تحت چشمش نامند و هنوز بر تنه ازان بنیاد برپاست و چه با سه کاشته اش بر

بر جاست جهان گردانیکه از پارس گذر کرده اند از ویدار آن نایبها و کشفند و نمونه در پیشما
 شیکو که کنون در میان مردم است آنجا پیدا است و چنان بنمایند که در آنجا جهان پیش از آنکه
 ویکان بنشیند نشسته نباشد و انشورانی بنشیند بوده اند چون آفتاب و خورشید خانه بهار شد
 در روز و شب بر گشت و ران کجاست و زبردستان را بنویسد و او گستره بخون و در و کرانه
 زرد و سیم افشاند و خورشید یکا مرانی پروا خست و آن روز را نور و زرد نام نهاد که هنوز پارس
 آن چنین را بر پا میدارند **فیساغورس** یونانی در روزگار رومی بوده سازد
 آواز را بر سه من خوش این شهر بار از نو پیدا آورد گویند یا در روزگار این شهر پیدا
 چنین داستان کرده اند که کشید انگور را بر آرد و سست پیدا شد فرو داده بود و در سینه انگور
 فراوان ریخته تا در زردستان بنشیند چون سر او باز کردند انگور را در گولان و آب آنرا چندان
 تلخ یافتند که شاه او را بر سر پنداشت و پشت تخم نوشت که زهر دین است کینه که که برنج
 سرگرفتار از زندگی نیز را بود بر آید تا بودی خویش پنهانی از آن بیانشاید و در خواب
 شد پس ایاری خود را از سر پیوسته دید شاه از سوآن آگاهی یافتند بنوشید تارفتند و رفتند
 زهر کشنده مانند آب روان آشفته شد و شهر بار در و سیکه بر آید و نوش بود و در سه بر آید
 شاه و مانی پیوسته از آن می نوشیدند و آن را شاه دارد نام نهادند و استان جام جم بنور
 بر زبانه است هم مردم را بجا کشش کرد و دانشندان ۲ جنگیان ۳ بزرگان ۴ پیشه
 در آن دانه بر آید هر شش سر کاران گماشته که روز بروز از کردار ایشان و بر آگاهی
 و دست اندازد فرنگ نیز از دست گویند پیش از چشید گاه جنگ جزو بد سنگ
 بکار برده میشد آئین تیغ و نیزه از دست کشش و دشمن بنیبه و ساختن جامه
 در رنگ رنگ کردن را بهر دمان آموختند و فر و فتن در آب و دیوان و در
 در دار نیز از دست نویسنده چنانچه در استان کلاش به پاران جمعیان پارس کشش
 میکنند بر آید که چشید جهان بهر دست آید از میان سلیمان دانند

بسم الله الرحمن الرحيم

باتقی

حمد

<p>توسیع قبول روزیش باد کوراست چو عرش بارگاہی بنیاد نه بلند و پستی سازنده آدم از کف خاک فیاض وجود آفرینش منشی صحیفهای لاریب شریف و وزین به مردم نه منکر شود ز کارش آگاه به سر نه موافق خیالش شایسته التفات دلدار در دامن عفو است و ستم کاحسن سو خود و دینش اتم</p>	<p>این نامه که خامه کرد بنیاد طغرائش بنام پادشاهی سلطان سر بر ملک هست دارنده هفت کاخ افلاک بینا کن چشم این منیش نقاش نگار خانه غیب زینت گر آسمان ز انجم نه عقل بر دلسوی او راه هر دیده نه لائق جمالش دائم که نسیم من سیه کار لطفش که زینت کرد دایم هست از کرمش امید آتم</p>
---	--

مناجاست

۱	ای مری هم ریش و لنگاران	۱	مست چاره کار خام کاران
۲	مگذ از چنین ذلیل و خوارم	۲	از راه کرم بر آبرو کاردم
۳	سرگشته کن مرا ازین پیش	۳	بنمای ره من بجانب خویش
۴	دروادی مصیبت اسیرم	۴	مگذ از که تشنه لب لبمیرم
۵	خجلت زده ام ز کرده خویش	۵	وز شرم سری فگنده در پیش
۶	چون آمده ام بعد از خواهی	۶	نومید کن مرا استی
۷	بر دار ز مطیج هلاکم	۷	مگذ از میان خون و خاکم
۸	تا یک شب ست چاه در راه	۸	از آفت چه نحو ذ باشد
۹	من بای برهنه رو خندان	۹	وز هستی خویش گشته بیزار
۱۰	هر چند بد او گناهگارم	۱۰	از لطف تو بس امید دارم
۱۱	عصیان من از حد برون است	۱۱	احسان تو زان بسے فرون است
۱۲	در مزاج من اگر چه نم نیست	۱۲	ابر کرم تو هست غم نیست
۱۳	رخش غضبت اگر چه تند است	۱۳	در پیش سمند لطف کند است
۱۴	لطف تو بزاغ دود گلخن	۱۴	داده ز سر شاره چشم روشن
۱۵	تا یک شب مرا اگر نور	۱۵	بخشد نبود ز کبر است دور
۱۶	یاد بیکمال غمزد جاہت	۱۶	یار ب پروندگان رهت
۱۷	کز آب و شو ده آبرویم	۱۷	وز گفتن خویش گفتگویم
۱۸	از دانه بسمه ام غذاده	۱۸	وز دانه غله ام غناده
۱۹	در چاه شفتا و تم بدین وز	۱۹	آه محرم ده از سر سوز
۲۰	کز مد آفت که هست در آه	۲۰	سازم رسن و بر آیم از چاه

خواهم تلکے کہ نایدش خواب
توفیق رفیق راہ ماکن
عشم نیست اگر چہ رہ تباہ است
سوسے نہ کنی ز لطف تقصیر
از راہ کرم بگیرد دستم
روشن کنیش ز نور اسلام
در دیدہ نکوتر از لب حور
چون سبزہ بر آرم از زمین
از ابر رسول ناشی نم

از شور و آشک چشم ہے آب
ما را از خود سے خود جدا کن
توفیق تو گر رفیق راہ است
چون دست اجل شود گلوگیر
سازد گلہ قصفا چو پستم
آن خانہ کہ آمد شش بعد نام
آن کن کہ نماید ملب گور
روزے کہ شود بہار محشر
انعام کنے مرادر ان دم

نعت

سرخیل پیبر ان محمد
شد فتوے دین ز تو سبیل
مقصود توئی ز آفرینش
از نور تو شد بکرم آدم
هر مرغ مدینہ جبریلے
دے طوطی پیشہ بلاغت
کار بلعنا ہم از توفیر
لطف تو بشارت خلاصی
آزاد کنی چو ما ہسرازان
گو ہر بسان نیتوان سفت
جز خاک در تو نیست جایم

اے در تیم بکرم
وے غاتم انبیای مزل
اے چشم و چراغ ایمینش
قام بطفیلت است عالم
هر خادم خوان تو خلیل
اسے بلبل گلشن فصاحت
از تو فصاحت اکوثر
اسے دادہ باستان عاصی
خواہی چو حصار ص خاکساران
وصفت بزبان نمی توان گفت
وانم کہ سگیت را نشاء کم

دارم ز تو یک امید واری / که لطف سگ خودم شماری

سعدی

حکایت ۱

شنیدم که فرمانده دادگر / لبیک گفتش اے خسر و نیک و
 بگفت اینقدر رسترو نکالیش / نه از بهر آن می ستانم خنجر
 چون چون زنان حله بر تن کنم / مرا هم ز صد گونه آزد و هوانست
 خزان پر از بهر لشکر بود / سپاه که خوشدل نباشد ز شاه
 چون دشمن خرد و ستانی برد / مخالف خروش برد و سلطان خراج
 مروت نباشد بر اقاده زور / رعیت درخت است اگر پردری
 به بیرحمی از بیخ و بارش مکن / کسان بر خود نه از جوانی و بخت
 اگر زیر دستی در آید ز پاس / چو شایه گر نشن بزمی دیار
 بر دمی که ملک سر اسیر زمین / نیز ز د که خونه چکد بر زمین

حکایت ۲

<p>شنیدم که کیار در دجله که من ستر فرماندهی داشتم سپهرم بدو کرد و نصرت فاق طبع کرد بودم که کرمان خورم بکن پنبه غفلت از گوش پوش</p>	<p>سخن گفت با عابدی کلمه بسر بر کلاه من داشتم گرفتم بازوی دولت عوان که ناگه بخوردند کرمان سرم که از مردگان پندت آید بگویش</p>
--	---

حکایت ۳

<p>دو تن پرورای شاه کست توانا ز نام آوران گوی دولت بر نوا هر آن کو قلم رانه ورزید و تیغ قتل زن نگیدار و شمشیر زن ز مریت دشمن در اسباب جنگ بس اهل دولت بیازی نشست</p>	<p>یکی اهل یازد دوم اهل راز که دانا و شمشیر زن پرورند بروگر بمبید و گوا سه دریغ نه مطرب که مروی نیاید زن تو در هوش ساقی و آواز چنگ که دولت بر نقش بیازی زدست</p>
--	--

حکایت ۴

<p>یکی را کرم بود و قوت نبود که سفله خندان هستی مباد کسی را که همت بلند را افتد چو سیلاب ریزان که بر کو هسار نه در خور دسرمایه کردی کرم برش تنگدستی دو حرفه نهشت یکی دست گیرم بخندم درم پشتم اندر شش قدر چیز نبود</p>	<p>کفاش بقدر مروت نبود جوان مرد را تنگدستی مباد مرادش کم اندر کس را افتد نگیر دسپه بر بلند می تراز تنک مایه بودی ازین لاجرم که اے خوب فرجام فرخ شربت که چند است تا من بزندان درم ولیکن بر شش پیشتر نبود</p>
---	---

<p>که اے نیک نامان آزاد مرد وگر میگریزد ضمنان برنش وزین شهر تا پائے داری گریز قرارش نبود اندر ویک نفس نه سیرے که بادش رسیدی بگرد که حاصل کنی سیم یا مرد را که مرغ از نفس فتنه نتوان گرفت نه رقصه نبشت نه فریاد خو اند بر و پار سالی گذر کرد و گفت چه پیش آمدت تا برندان در می نخوردم بحیلت گری مل کس خلاصش ندیدم بجز بند خویش من آسوده و دیگرے پای بند ز سه زندگانی که نامش نبرد به از عالمی زنده مرده دل تن زنده دل گر همیشه دچاک</p>	<p>بجسمان بندی فرستاد مرد بدارید چند آن کف از دانش نوز انجما برندان در آمد که خیز چو کج شک در باز دید از نفس چو باد صبا از ان زمین سیر کرد گر فتنه عالی جو ان مرد را چو بیچارگان راه زندان گرفت شنیدم که در حبس چندے بماند نه ماننا نباشد شهاب خفت نه پندار نیست مال مردم خوری بگفت که آن ای مبارک نفس یکے ناوان دیدم از بندش نه دیدم بنزدیک دانش پسند ببر و آخر و نیکو بختی بسره تن زنده دل خفت در زیر گل دل زنده هرگز نه گردد پلاک</p>
--	--

حکایت ۵

<p>با حسان توان کرد دو حشی نقیب که نتوان بریدن به تیغ این کند نیاید دگر خبث از دود و جو نروید ز تخم بدی بار نیک</p>	<p>به بخشش ی پسر کا دمی زاده صید عدو را با لطافت گردن بیند چو دشمن کرم بیند و لطف و جود مکن بد که بر پیتی از یار نیک</p>
---	--

پو بادوست دشوار گیری و تنگ
نخواهد که بیدتر القش و رنگ
بسی بر نیاید که گردند دوست
و گر خواهد بادشمنان نیک نخت

حکایت ۶

ندامم که گفت این حکایت بمن
ز نام آوران گوے دولت ربود
توان گفت اورا سحاب کرم
کسے نام حاتم بنزدی برش
که چند از مقامات آن بادسج
شنیدم که جشنه ملوکانه ساخت
در ذکر حاتم کسے باز کرد
صد مر در ابر سر کین داشت
که تا هست حاتم در ایام من
بلا جوے راه بنی طے گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش
نکور دی و دانا و شیرین زبان
کرم کرد و غنم خورد و پوش نمود
نهادش سحر بوسه بردست و پاک
بگفت انیارم شداید تقسیم
بگفت از نهی با من اندر میان
بمن دار گفت ای جو احمد گوش
درین بوم حاتم شناسه مگر

که بودست فرمانده درین
که در گنج بخشی نظیرش نبود
که دستش چو باران فشاندم
که سودا نرفته از دور سرش
که نے ملک اردن فرمان نه گنج
چو جنگ اندران بزم خلقه نخت
و گر کس نشنا گفتن آغاز کرد
یکے راجون خوردنش بر گشت
نخواهد به نیکی شدن نام من
بکشتن جو احمد در اسے گرفت
کزد بوسے انسه فراز آمدش
بر خویش برداشش بیجان
بداندیشش رادل به نیکی ربود
که نزدیک با چند روزے پیای
که در پیش دارم همه عظیم
چو یاران یکدل کو شتم بجان
که دادم جو احمد را پرده پوش
که فرخنده نامت دینگو سیر

سرس پادشاه یمن خواست ست
 گرم رهنمایی بدانجا که ادست
 بخندید بر ناکه حساتم منم
 بناید که چون صبح گردد سفید
 چو حاتم باز ادگی سر نهاد
 بشاک اندر افتاد و برپای جنت
 بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
 که گرمین گله بر وجودت ^{نغم}
 دو چشمش بهوسید و ^{نغم} برگرفت
 ملک در میان دو ابروی مرد
 بگفتن سیاه تاجه داری خبر
 مگر بر تو نام آوری حمله کرد
 جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
 بدو گفت کاسه شاه باداد و پوش
 که در یانم حاتم نام جو
 جوانمرد و صاحب خرد و پیش
 مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
 بگفت انچه دیدم از کرمهای دے
 فرستاده را داد مسموم و درم
 مرا در رسد گر گواهی دهند

ندانم چه کین در میان خواست ست
 همین چشم دارم ز لطف تو دوست
 سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
 گزندت رسد یا شوی نا امید
 جوان را بر آمد خروش از نهاد
 گش خاک بوسید و گه پاد دست
 چو فرمان بران دست برکش نهاد
 ندانم که در کیش مردان ندانم
 در اینجا طریقت یمن برگرفت
 بدانت خانه که کاسه نکرد
 چمد اسرنه بستی بقتل اک بر
 نیاوردی از ضعف تاب نبرد
 ملک را ثنا گفت و شکن نهاد
 ازین در سخنها می حاتم بنوش
 هنرمند و خوش نظر و خوب روی
 بردانگی فوق خود دیدش
 بشمشیر احسان و فضل بگشت
 شهنشه ثنا گفت بر آل ط
 که مسموم بر نام حساتم گرم
 که معنی و آوازه اش مبرهنند

حکایت ۷

<p>یکے را خوسے در گل قاده بود بیابان و باران و سرما و سیل همه شب درین غصه تا باد داد نه دشمن برست از زبانش دوست قصه شاه کشور یکے نام جوئے شنید آن سخنها می دور از صواب نگه کرد سالار استیسم و دید ملک شرکین در چشم بنگریت یکے گفت شاه پتیش زن نگه کرد سلطان عالی محل بخشید بر حال مسکین مرد زرش داد اسپ و قبا و پستین یکے نقشش پیرایه عقل و موش اگر من بنا لیدم از در خویش بدی را بدی سهل باشد جزا</p>	<p>ز سوادش خون در دل قاده بود فروخته غفلت بر آفاق ذیل سقط گفت و نفرین و دشنام داد نه سلطان که آن بوم و برزان است به تحسیر که بچوگان دگر نه صبر شنیدن نه روی جواب که بر پشت اجرامی شنید که سوداے این برین از بر هیبت که نگذاشت کس را نه دختر نه زن خودش در بلاد ید و خرد و حل فرو خورد و خشم سخنهاے سرد چه نیکو بود مهر در وقت کین عجب رستی از قتل گفتا خوش وی انعام فرمود در خورد خویش اگر مردی احسن الی من آسا</p>
--	---

حکایت ۸

<p>شنیدم که سسر زانه حق برست از آن تیر و دل مردمانی درون سکه نقش آخر نه مردی تو نیز شنید این سخن مرد پاکیزه خوئے</p>	<p>گر بیابان نقش یکی را ندست قفا خورد و سر بر بگرد از سکون تحمل در پنج دست ازین بے کمین بدو گفت زین نوع با من کوئے</p>
---	---

دروست نادان گریبان مرد ز بهشمار عاقل نزمید که دست بهر در چنین زندگانی کند	که با شیر چلی سگالده بسرد زند در گریبان ناوان مست بخطا بیند و مهربانی کند
---	---

حکایت ۹

ملک صالح از پادشاهان شام نگشته در لطافت باز او کو که صاحب نظر بود در دلش دوست دو دریش در مسجد می خفته یافت شب سردشان دیده نادرده خواب یکه زان دوسه گفت با دیگر گر این پادشاهان گردن نهند در آیند با عاجب زان در پشت بهشت برین ملک وادای است همه عمر از اینان چه دیدی خوشی اگر صالح آنجا بدیوانه بلغ چو مرد این سخن گفت و صالح شنید دو رفت تا چشمه آفتاب روان هر دو کس فرستاد و خواند بر ایشان بسیارید باران جود پس از پنج سواد باران و سیل گدایان بے چاره شب کرده روز	برون آمد صبحدم با غلام برسم عرب نیمه بر بسته رو هر آنکس این دو دارد ملک صالح دوست پریشان دل و خاطر آشفته یافت چو بر باطل کسان ز آفتاب که هم روز محشر بود او در که در کوه و عیش اند و با کام و ناز من از گور سر بر نه گیرم ز خشت که بنده غم امرو ز بر پای است که در آخرت نیز رحمت کشی در آید بکشش بر دم دماغ و گردن آنجا مصالح نه مید چشم خلالت فرو شست خواب بهیت نشست و بچرت نشاند فرو شست شان گرو ذل از وجود نشستند با نامداران خیل معطر کنان جامه بر نمود سوز
---	---

<p>کیک گفت از میان ملک ارثان سندیدگان در بزرگی رسند شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت من آنکس نیم که خود در حشم تو هم با من از سرینه خوبی درشت من امروز کردم در مسلح باز چنین راه گرفت قبل پیش گیر بر از شلخ طوبی کسے بر نداشت ارادت نداری سعادت بچوس ترا کس بود چو ن چراغ التهاب وجودی و در روشنائی جمع</p>	<p>که ای حلقه در گوش حکمت جهان ز ما بندگانت چه آمد پسند بخندید در روی درویش گفت ز بیچارگان روی در هم کشم که اساز گاری کنی در بهشت تو عسکر داکن در برویم سران شرف بایست دست درویش گیر که امروز تخم ارادت نکاشت بچو گان خدمت توان بردگویی که از خود پری بچو قنیل از آب که سوزایش در سینه باشد چو شمع</p>
---	--

حکایت ۱۰

<p>شدیم که لقمان سید تمام بود یکه بنده خویش بدستش بسایه سراسر پر دختش چو پیشش مدش بنده رفته باز بیایش در افتاد و پوزش نمود بسایه زجوت جگر خون گشتم ولی هم بختایم ای نیک مرد تو آبا و کردی شبتان خویش خلاص است در خشم ای بخت</p>	<p>نه تن پرور و نازک اندام بود به بغداد و در کار گل و شمش کس از بنده خواجه نشناختش ز لقمانش بد نیب و سر از بخندید لقمان که پوزش چه سود بیاساعت از دل بد چون گشتم که سود تو مار از یانے نه کرد مرا حکمت و معرفت گشت پیش که فرمایش و قضا کار سخت</p>
---	--

دو کره نیاز از دشمن سخت دل هر آنکس که جو بر زرگان بند	چو یاد آیدم سخته کار کل نسوزد دشمن بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر کز از حاکمان سخت آید سخن	که دشمنان بازیردستان گیر تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت ۱۱

نگاه کن شنیدم که در تنگ جاسی روایت درویش بیچاره کوست	نهادش عمر پاپی بر پشت پاسی که رنجیده دشمن نداند ز دوست
بر آشفته بروی که کوری مگر نه کورم و لیکن خطا رفت کار	برو گفت سالار محال عمر نخاستم از من گنجه در گذار
چه مصطفی بزرگان دین بوده اند ذوق بود چو شمع گزین	که بازیردستان چنین بوده اند نه شد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازد فردا تو اضع کنان اگر می بترسی ز روز شمار	نگون از خجالت سرگردان از آن کز تو ترسد خطا و در گذار
مکن چیره بر زیردستان ستم	که دستت سست بالای ست تو هم

حکایت ۱۲

سپید خوب کرداد و خوشنویس بود بخوابش کی دید چون در گذشت	که بد سیرتان را نکو گوئی بود که باره حکایت کن از سر گذشت
دماغ زنجبده چو گل باز کرد نگفتند با من بسختی بس	چو بلبلی بصوت خوشی دان کرد که من سخت نگر فتنه بر کسم

حکایت ۱۳

سعادت به بخشایش داور است	ند در جنگ و بازوی زور آور است
--------------------------	-------------------------------

چو دولت نه بشد سپهر بلند نه سختی رسید از ضیعی بمو ر چو نتوان برا غلاک دست افتن گرت زندگانی بشت ست دیر و گرد حیات غامت بهسر نه رستم چو پایان روزی بخورد	نیاید بسر دانسته در گشت نه شیران بسنجه خوردند زور ضرورت باگردشش بافتن نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر چنانست کشد نوش دارو که زهر شفا داذ نهادش بر آورو گر و
---	---

حکایت ۱۴

شبه گردی از درد بهلو سخت ازین دست کو برگ رزمی خورد که در سینه پیکان تیر تار گرفتد بیک لقمه در روده پیچ تضا الطیب اندران شب برد	طیبی در ان ناحیت بود گفت عجب دارم از شب بپایان برد به از نقل ماکول ناسازگار همه عمر نادان بر آید بهیچ چهل سال زین رفت زودت کرد
--	--

حکایت ۱۵

چه خوش گفت شاگرد منوج باف مرصورتی بر نیاید ز دست گرت صورت حال بد یا نکوست درین نوعی از شرک پوشیده هست گرت دیده بخش خداوند امر نه پندارم از بنده دم در کشد جهان آفرینست کشایش و نداد	چو عنقا بر آورد پسیل و زراف که نقشش معلم زبالا نه بست نگاریده دست تقدیر اوست که زیدم بسیار زد و عمرم سخت نه بینی در صورت زید و عمر خدایش به روزی قلم در کشد اگر و سکه به بند نقاشید اکتاد
---	---

حکایت ۱۶

سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
که فردا قلم نیست بر لب زبان
درین جز بلو کو نه کردند باز
نصیحت نگیسرد مگر در خموش
حلاوت نیابی ز گفتار کس
نشاید بریدن نینداخت
به از اثر خایان حاضر جواب
تو خود را بفقار ناقص مکن
چو بے مشک بهتر که بقت ده گل
چو دانا یک گوی و پرورده گوی
اگر شو مشن می بیک نواز دست
که گر فاش گردد شود روی زرد
بود کز پیش گوش دارد کس
نگر تانه بیند در شخص باز
که بیند که شمع از زبان سوخت است

اگر پاسب در دامن آری چو کوه
زبان در کشش مرد بسیار دان
صدف و لک گو بر ششمان راند
فراوان سخن باشد آگنده گوشش
چو خواهی که گوی نفس بر نفس
بناید سخن گفت با ساخت
تا مل کنان در خطا و صواب
کمال ست در نفس انسان سخن
کم آواز هرگز نه بینی حجل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی
صدرا ز ختمه تیر و هر صد خط است
چرا گوید آن چیز و خصیه مرد
مکن پیش دیوار غیبت بے
در دن و لست شهر ندبست راز
از آن مرد و انا و بان دوخت است

حکایت ۱

که این را بناید بکس باز گفت
بیک روز شش منتشر در جهان
که بردار سر لای اینان به تیغ
کش بندگان کین گنه از تو خاست
چو سیلاب شد پیش لبستن چو سود

سکس با غلامان یکے راز گفت
بسای نیامزد دل برو مان
بفرمود جلاد را بے و ریغ
یکے زان میان گفت و نواز خواست
تو اول نه هستی که سر چشمه بود

که او خود بگوید بر هر کسی و سلف راز از خویش تن پاس دارد چو گفت شود یاد بر تو دست بیالای کام و زبانش مهمل دست باز نتوان گرفت بر یو نیاید بلا حول کس باز پس نیاید بعد رستم اندر کند وجود از آن در بلا افتد بدانش سخن گوی و یاد مزن	تو پید کن راز دل بر کسی چو اهل سر بکنجینه دار آن سپار سخن تان گوی بر دوست هست سخن دیو بند نیست در چاه دل توان باز دادن ره تره دیو تو دانی که چون دیو رفت از تن یک طفل بردارد از رخس بند گویی آنکه گر بلا افتد بدیقان نادان چه خوش گفت زن
--	--

عمر خیام رباعی

با اهل زمانه صحبت از دور نکوست چون چشم خرد باز کنی دشمنی است	آن به که درین زمانه کم گیری دوست آن کس که بجهلگی ترا بکشد بدوست
هرگز دیری کسی که جادویر نیست با عاریت عاریت باید زیست	چندین چشم نام حشرت دنیا چیت این یک نفسی که در تنه عاریت است
در سر پرود نیز بقصر تو نیست چون نیکو بد جهان به تو نیست	گر کار از نیکی است به تو نیست تسلیم درضا پیش کن چناند تری

خارے که بر زیر پای هر حیوانی است	زلف صنم و ابروی جانان است
هر خشت که بر کنگره ایوانی است	انگشت و زیری و سر سلطانی است
ایضا	
این گنبد لاجوردی و زرین طشت	بسیار بگشت ست و دو گر خواهد گشت
یکمیز از افتضای دوران قضا	مانیز چو دیگران رسیدیم و گذشت
رباعی	
این کمنه رباط را که عالم نام است	آرام که ابلق صبح و شام است
بر زینت که دامنه صد جبهیت	تقریب که تکیه گاه صد بهرام است
ایضا	
ای دایه بران دل که در روی نیست	سودا زده مهر دل افروزی نیست
روزی که تو باده بسر خواهی برد	ضایح ترازان روز ترا در می نیست
ایضا	
من بنده عاصم رضای تو کجاست	تو یک دلم نوز صفای تو کجاست
مار تو بهشت اگر طاعت بخشه	این مزد بود لطف و عطای تو کجاست
ایضا	
هر دل که در دایه بجز مدد کم است	بیچاره همه عمر ندیم ندم است
جز خاطر نارغ که نشاطه دارد	باقی همه هر چه هست اسباب غم است
ایضا	
پر خون ز فراقت جگر میست گیت	شیدای تو صاحب سری میست گیت
بآنکه نذر می سر سودا میست گیت	سودا میست گیت سر میست گیت
ایضا	

دل چراغی ست کہ نور از رخ و گیسو برد	در میرد ز غمش ز ندگی از سر گیرد
صفت شمع بہ پروانہ و لے باید گفت	کین حدیثی ست کہ با رخسار گاہی ر گیرد
رباعی	
در عالم جان ہوش مے باید بود	در کار جان خموش مے باید بود
تا چشم و زبان و گوش پر جا باشد	بے چشم و زبان و گوش می باید بود
ایضا	
تا چند اسیر رنگ و بو خواہی شد	چند از پئے ہر زشت و کو خواہی شد
گر چشمہ زہرے و اگر آب حیات	آہر بل خاک فرد خواہی شد
ایضا	
درد ہر ہر آنکہ نیم تانے دارد	از ہر شست آستانے دارد
نہ خادم کس بوج نہ محمد م کے	گو شاد برے کہ خوش جانے دارد
ایضا	
روزے کہ جز اسی ہر صفت خواہد بود	قدر تو بقدر معرفت خواہد بود
در حسن صفت کوش کہ در روز جزا	شر تو بصورت صفت خواہد بود
ایضا	
گر یک نفست ز زندگانی گذرد	نگذار کہ جز بشادمانی گذرد
ز نہار کہ سرمایہ این ملک جان	عمرت چنان کش گذرانی گذرد
رباعی	
افسوس کہ نامہ جوانی طے شد	دین تازہ بہار شادمانی طے شد
والن مرغ طرب کہ نامہ او بود شباب	فریاد کے آہ و ندامت کے شد
ایضا	

برخواه کسان هیچ بمقصد نرسد	یک پد کند تا بخودش صدر رسد
من نیک تو خواهم و تو خواهی بکن	تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد

ایضا

این چرخ فلک که مادر و حیرانیم	فانوس خیال زد و ثملی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس	ما چون صوریم کاند و حیرانیم

ایضا

ما در تن تست استخوان رگ و پله	از خانه تقدیر منس بیرون پله
گردن من از خصم بود ستم زال	منت کش اردوست بود حامی طله

ابن سینا

قطعه

ابن سینا اگر همه عالم بکام تست	باشد کز آن فسخ نه فزاید دل ترا
در ملک کائنات زد سست برون شود	آن تا غمش در جانه رباید دل ترا
چون هست و نیست جمله مانند یک قرار	آن به کز آن بیا و نیاید دل ترا
فارغ شود و متابعت پیر عقل کن	کز بند غم جزا و نه کشاید دل ترا
جز میقتل قناعت استادی خرد	از زنگ حرص کس نزد آید دل ترا

ایضا

هر که در کار خویش مشوره کرد	گلبن باغ و دو تشش بشکفت
هر همه که باشد از بد و نیک	د جهان باد و شخص باید گفت
اولا آنکه او بحق گوئی	پسجو الماس دد تو اند سفت
ثانیا با کسی که صورت صدف	سبک تو بیرون نیاورد در نفست

تا بیتی که هر یک زیشان سخن ددست در جهان طاقست گر قبول آیدت نصیحت خلق	کرد غم از دولت چگونه برقت بادل خویشش کرد باید جفت غم خود خور که روزگار آشفست
--	--

ایضا

ای دل زین جهان اگر ترقنست از اسوا اگر نشوے منقطع بکل قطع علائقست نخستین بسج راه دنیا بیست بر گذر رود آخرت هر کوفته چو ابن معین در جهان جان	ورنه قدم کنون که ترا پای رقتست معلوم کس شود که ترا پای رقتست آرزو آرزین مقام تمنای رقتست وروی کن مقام که جان رقتست اورا که هست راجع چو پروا رقتست
--	---

قطعه

ای دل اگر زمانه بصد غم نشاند است با جور روزگار نشاید ستیز کرد با پیل زنده پشه چو پیلوس همه زنده چون کار با تسد میرے شود کر کار نیکو نشود شا و مضطرب	بنشین صبر کن که صبوری دای است آنکس که کرد این شے خوش بای است گر جان باد بر ذبای کن سزای است وان زید از کس که خرد نه نمای است دانند که هر چه هست حکم خدای است
---	--

ایضا

مرد باید که سر کجا باشد خود پسندی و ابلهی نکند بطریقے رود که مردم را همه کس را خویش بداند سر روز در طلب بندد آنکه	عزت خویش تن نگه ندارد هر چه کبر و منیست بگذارد سر موئے ز خود دنیا زارد با هیچ کس را حقیر نشمارد تا مگر دوستی بدست آرد
---	---

ایضا

کس سفر بخیطه کجا یا بد	ای دل از چند در سفر خط است
مرد آن در حضور کجا یا بد	آنچه اندر سفر بدست آید
تا بش ماه و خور کجا یا بد	هر که چون سایه گشت گوشت نشین
سلک و در و گهر کجا یا بد	وانکه در بحر غوطه سازد خورد

قطعه

که نزد اهل خرد زین بترمی باشد	مباش در پی آزار خاطر مردم
بگوش گیر کزین خو بترمی باشد	اگر هواست خرد مندی هنر داری
که عیب چینی مردم بترمی باشد	بعیب خویش نظر کن اگر خرد مندی

ایضا

کز نسیمش مغربان یا بد اثر	صحبت نیکان بود مانند شک
تا درخت عزت آید به بر	در زین دل نشان تخم ادب
وانکه یاری را نشاید به هنر	از هنرندان کزین تو دوستی
از درخت بیدم جوید شکر	هر کس از نا کس طمع دارد وفا
تا بخواندت مرد برباب	تا پیر سدت گویا هیچ و تاب

ایضا

که اس سر سبز کار تو بیوفائی	شبه با فلک گفتم از روی حیرت
که از دوستی تنم جدائی خدائی	بس داغ غم می نمی بردل من
که یا بد دل ز قید این غم رهایی	جوابی بگو دارم از تو سوا سلی
بگفتا جدائی جدائی خدائی	چه بدتر از اندوه مرگ آدمی را

نظامی

<p>ترا حرفے بصد ترویر و رشت تو خود دانی که در شمشیر بازی توزن افکن مباحش اے مردی زعیم بیک مردی دیدہ بردوز شرف خواهی بگر و مقبلان گرد چو بر سنبل چر دآهوسے تاتار پرگزمن روانش باد پر نور که از بے دولتان بگریز چون تیر بہاے در بزرگ از ہر این ست سخن کان از سر اندیشہ ناید سخن بسیار داری اندکے گوے سخن کو ہر شد و گوے بغواص سخن کم گوے تا بکار گیرند نہ ہر جو کہ پیش آید تو ان سفت محب اے دیدہ دولت زمانے تو صابر شو درین غم روز کے چند</p>	<p>۱۶ منہ بر حرف کس بیہودہ انگشت ہلاک سر بود گردن فرازی خود افکن باش اگر مردی غمانی ہنزدیدن ز چشم بد بیا موز کہ زو از مقبلان مقبل شو و مرد نیش پدے شک آویز باز مرا پیرانہ پندے و او شہور وطن در کوئی صاحب دولتان گیر کز اول با بزرگان ہم نشین ست نوشتن را و گفتن را نشاید کیے راوہ گو دہ را کیے گوے بد شواری بر آید گوہر خاص کہ در بسیار بد بسیار گیرند نہ ہر چہ بر زبان آید تو ان گفت مکہ گز خوش و لی یا جم نشانے نماند هیچ کس جاوید و رست</p>
--	--

چو روزی بخش ماتم چمن کرد
خردمند آن بود که در همه کار
همه لغت شکر توان سر و برد
درین صندل سراے آهوسی
بجای چنگ مطرب میکند ساز
بسا زخم که اهل محکبیاست
فلک چون کار ساز بسا نماید
اگر خسار و خسک در ره ماند
بباید دل و دوری روزی که چند
همه ساله نباشد کار گار
مشاید بسند چون دشوار گردد
بسا قفله که بندش ناپدید است
شنیدم که افلاطون شب و روز
بهر سیدند از تو کین گریه از چیت
زیاد آنکه چشم و جان و مساز
جدخواهند گشت از آشنائی
زل و فرزند و مال و دولت و روز
روند این همه سرمان غمناک با تو
بهر گزندگی و خواب وستی

بگه روزی دیبا باشد که در
گه با گل بساز و گاه با خار
گه صافی توان خوردن گه در
گه ماتم بود گاه عروسی
بجای نوحه گریه در آواز
بسا انده که در دس خرمیاست
خشت از پرده باز بسا نماید
گل و شمشاد را قیمت که دانند
پس از دوری خوش آید مهر پیوند
بگه باشد عزیز گاه خواری
بخند و شون چون بیمار گردد
چو دایمی نه فصل است آن کلید است
بگریه دایم چشم جگر و روز
بگفتا چشم کس بهیوده نگریت
هم خورده انداز ویر که باز
همی گریه بران روز جدائی
همه هستند همه طالب گور
نیاید هیچ کس در خاک با تو
توئی با نخویشتن هر جا که هستی

بسم اللہ الرحمن الرحیم
حاجہ اوصیاء
مجد الدین خانی

شمع جان از شوق او پر دہن	پیر عقل از عشق او دیوانہ
نقد عشق در دل ہر سید لے	صورت گنجے ست در ویرانہ
حکایت ۱- آورده اند کہ امام جعفر صادق رضی اللہ عنہ از غلامی بود روزی بخجانی گوشتی بآید	غلامی آہی ز دام پشیمان شد و در پیش غلام نشست و سوگند داد کہ بمکافات گوشتم مال غنم
بندہ خویش را کہ بے جرے	خواجہ امر و زگو شمال دہر
مگر از گو شمال روز جزا	مے نترسد کہ ذو الحبال دہر
غلام گوش ام نرم بآید امام گفت ای غلام چرا چاہی کہ منی و سخت تر نمی مالی گفت	از کسی کہ تو تیرسی من نیز می ترسم امام ازین سخن بسیار بگریست و او را از مال خود آرد کرد
حکایت ۲- آورده اند کہ جعفر بر یکی ادیب مامون بود و برادر وی محمد را من گفت روزی	ماور مامون کے دستاؤ کہ مامون الادب کن کہ در خانہ بی ادبی میکنند و او هنوز بغایت خرد بود
بفرمود تا او را بر بست کشیدند و چند تازیانہ حکم کردند چنانکہ از الم آن مامون چند قطرات شک	بر رخسارہ خود روان کرد گوئی رشاشہ گلاب دہر صفحہ گنار یا رشاشہ سحاب بر صفحہ لالہ زار یا بر سطح
عقیقہ دانہ زالبہ بود یا قطرہ شبنم بر روی لالہ حاصل نہ کہ بسیار بگریست و فرمود از پی	یزید العسلم من ضرب الضریب
قد ہنوزم وقت پیری ہست یا د	فاسلم عند تادیب تادیب
نشستہ بودم کہ یکے از در آمد کہ وزیر بر در است و منچو اہر کہ مامون را بآید مامون در حال	جفاے ملت تادیب او ستاد
چشمان را پاک کرد و در صدد تعظیم نشست و اجازت داد کہ در آید جعفر بر یکی میگوید کہ	

و زیر آمد و من از حدیث نامون اینم نبودیم نباید که شکایتی در پیشم زیر کند ازین سخن هیچ
گفت و کلمات پسندیده گفت چون وزیر بر رفت من اورا عذر خواستم و گفتم از کرده
خود پشیمان بودم که از من پیش وزیر شکایتی نه رود **قطعه**

طفل را در سخن مکن محرم	کز زبانش از ان زبون آید
آب در کوزه لطیف کنی	بترشح از ان بردن آید

گفت معاذ الله که از استاد خود شکایتی کنم تو بشاید پدری و من یقین میدهم کیا
تادیب برای آن کردی که فردا که بزرگ شوم و چون از خردی برآیم و تادیب
دیده باشم مرا بر بیچارگان در تادیب ترجم آید بر نمی گفت اورا د عا کرم و بر عقل
و لطف فهم وی آفرین نمودم بخلافت بوی امیدوار گشتم **قطعه**

هر که دارد دوزخ عزت بر جبین	پر تو از طفلیش در سیما بود
مردمان گویند هر سیه که آن	نیک باشد برگش پید بود

حکایت ۳۰ - آورده اند که جمعی اسیران را نزد حضرت رسالت پناه آوردند و ران میان
عبودیت بود که خود را بجلباب حیای پوشید و در مستوری حال سیکو شنید و روی چون لای سلطان
در پس پرده نهان میداشت پیغمبر علیه السلام را چون معلوم شد که او دختر حاتم است در غر از و قهرم
او مبالغه بسیار فرمود و آزاد کرد که پدر او مرد کریم بوده است و قبل از بقی اساری اشارت نمود
حاتم گفت اول مرا بشیر و بعد از ان شهادت میدادند چون گفتگوی آن زن را سمع شمع آنگه رسالت رسید
همان جماعت آزاد کرد و پیغمبر دختر حاتم را نزد یک خود بخت نبشاند و گفت از کرم پدر خود نمیکو گفتن
از خود انحرافی که در جبین حیات کرده است بگویم یا بعد از وفات گفت جو انحرافی که بعد از وفات کرده است بگو

قلمه نیست از زنده کرم چندان محجب	لیکن از مرده کرم باشد عجیب
بلکه زنده است آنکه او را د کرم	مرده آن کو از کرم شد بے نصیب

گفت بعد از وفات وی بسره روز شب در خواب دیدم که گفت در فلان میان

قوی کر سنه و کشته اند بر خیز و ایشان را در یاب بر خاستم و مشک آب و سفره
 تان برداشتم و روی بدن بیا بان نهادم ناگاه جماعتی از کاروانی را دیدم در طلب
 آب و نان سرگردان آنچه با خود داشتم بحضور ایشان گذاشتم و ایشان را راهبری کرده
 بمنزل خویش ولالت نمودم و مراعات شان نموده بقیله آوردم چون این بکفت
 امیرالمومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله کی از ان جماعت که میگویند من بودم
 حکایت من - ابراهیم ادرتم از صوفیان دمشق پرسید که سیرت شما چیست گفتند
 اگر بیایم بخوریم و اگر نیایم صبر کنیم ابراهیم بخندید و گفت که سگان بلخ را همین حالت
 ست گفتند سیرت صوفیان بلخ چیست گفت اگر بیا بند ایشان را کنند
 و اگر نیابند شکر کنند که گفته اند قطعه

ستی کند عارف	زانکه فقرست و فقر عادت است
یستی کیکی داند	کز دو عالم فرون هست است

این شخصه را قرض بسیار برآمد و او را نزد یک کریمه بردند و ایشان
 او را در بازار دید که در معامله بجهت محابا میکرد بازگشت و میگفت بپیت
 ترا که این همه گفت ست و گوی بر درمی چگونہ از تو توقع کند کسے کرے
 خواجه دانست که بکادے آمده است در عقب وی رفت و گفت بر آنچه آمده بودم بفرما
 به غلامی اشارت کرد غلام صرّه رز که هزار دینار بودید و او در عجب آمد گفت
 آن چه بود و این چیست گفت آن معامله بود و این مرد است اجمال آن بے مزد
 و منت ست و اجمال این در از فتوت قطعه

بحیف گرد می تا کسے ز من ببرد	دو هفته فکر کنم در زیان تقصیرش
و گر بنزد بدویش مستمند دهم	دو سال شکر کنم در قبول تو قیرش

حکایت آورده اند که لقمان حکیم را چون وفات نزدیک شد پسر را پیش خود

و گفت وصیت بسیار از من شنیدی و این سه وصیت دیگر بشنو اگر عمل کنی
 بدان حکیم شوی اول آنکه هرگز از مردم بخیل قرض نستانی که روزی
 در جور او در مانی و تیر او نه دانی قطعه

شاه چین از وزیر خود پرسید	که چه بدتر از تسببش خود را
گفت ای شاه گر زمین پرستی	دیدن روی و ام خواه بخیل
دوم آنکه هرگز با عوان دوستی نه کنی	که گفته اند گرگ آموزگار و خوک
پرهیزگار و عوان فرمانبردار نه شود قطعه	

با عوان دوستی کن ز بهار	زان که شوم ست این معامله شوم
دوستی با عوان ظالم طبع	دشمنی کردن ست با مظلوم
سوم آنکه بر عهد و پیمان زن اعتماد نه کنی که از زن عهد و پیمان و وفا نیاید و از راسه زن صلح و صفا قطعه	

لاف از وفای زن نزنمزد و آنکه زد	از روی عقل و شیوه انصاف مردیت
رستم که کس بقوت مردی و نبود	گر از وفای زن بزن لاف مردیت

چون لقمان وفات کرد پسر خواست که حکمت پدر بپایزاید با عوانی که همسایه او بود
 دوستی آغاز کرد و از بخیلی در سه چند قرض بستاند و گوشت بخرد و پخت و در
 گلی پیچید و بخانه برد و زن را گفت دشمنی داشتم او را بوقت فرصت کشته ام
 در مکان دفن کردن امکان نیست بکسی گوی زن سوگند خورد و عهد کرد که گوشت قطعه

بشنو از وی یقین پسند حکیم	دور باش از ریختن کرد و استخوان
هر که خواهد از مایه تیغ تیرسد	دست بپیششش و آن جان

حکیم زاده پسر آن خان کرد و منعت نمود از خانه بیرون رفتن زن در حال انصاف
 با عوان بابت عوان پیش حکم رفت و ماجرا تقریر کرد حاکم کس فرستاد و در حال

که اورا پیش حاکم می بردند و دام خواه بخیل دامن وی گرفت که ادای مال من کن -

قطعه

دی برکنار دجله شنیدم که با سیکه
ای دوستان عذاب سیر خیزد جهان
میگفت شاطره و می کرد خود شتاه
همسایه عوان زن زشت و دام خواه

چون پیش حاکم آوردند فرمود که سیاست گفت حکیم زاده گفت اگر ملک اشارت کند
که کشته را بیاورند و بکشایند حجت استوار شود ملک گفت شاید چون حاضر آوردن بگویم را
باز کردند گو سفندی بود بخت ملک گفت چه حالت است و چرا چنین کردی گفت حکمت پدر
می آرد مردم دیدم که همچنان بوده است که میفرمودند ملک گفت اورا را بکش و این حکمت نبوسید

قطعه حکیم دانا بهر موخلت که فرماید
نصیحت حکما را بجان تقبل کن
در وی تجربه آن کار همچنان باشد
که گر خلاف نمائی خطر بجان باشد

حکایت - آورده اند که بهلول دیوانه نزدیک مارون در آمد و را تفکر دید گفت
موجب تفکر چیست گفت فکر از بیوفائی دنیای می کنم گفت ترا این فکر نمی باید اگر جهان را
و فابودے هرگز این پادشاهی تو نرسیدی قطعه

گفت با بهلول مارون کاشک
گفت بهلول ای امیر المومنین
لکین جهان بنیاد حکم داشته
گر چنین بودے هم آدم داشته

حکایت ۸ - دو کس در قطعه زمینی نزاع می کردند هر یک میگفت از ان است
پیش عیسی علیه السلام آمدند عیسی علیه السلام گفت زمین چیز دیگر می گوید گفتند چه میگوید
گفت زمین میگوید که هر دو از ان من اند فو به تعالی منها خلقنا و فیها نفین که
و منها نحن چکه تاراة اخری قطعه

آدمی را که خلقت از خاک است
گو با دل هلاک در دل کن
بسر انجام خاک خواهد شد
چون با خرد هلاک خواهد شد

ہنگمنے۔ آدمی تا در طلب دنیا نیست از همه آزاد است چنانکہ کیتر سے کہ طرح
دانہ ندارد فارغ از جور دام صیاد است مثنوی۔

آدمی را کہ میل دنیا نیست	با کس اورا نزاع و دعوی نیست
مرغ را تا ہوا سے دانہ نشد	تیر صیاد را نشانہ نشد

حکایت ۹۔ آوردہ اند کہ شبے مادر سے از فرزند خود کوڑہ آب خواست چوں کوڑہ آب
بیاورد مادر خواب رفته بود فرزند بر پای ایستاد و کوڑہ تا با مادر بردست گرفتہ نیاید کہ
مادر بیدار شود و من غائب باشم با مادر کوڑہ در دست آورد و سرفاں شدہ بود خدای تعالی
اورا دولت پیغمبری داد۔ قطعہ۔

دانی کہ چہ گفت حق تعالی	آن کن کہ رضائے مادر است
با مادر خود ادب نگہ دارد	زیر کہ رضائے مادر است
جنت کہ سراسے بجاو دانیست	زیر کہ پائے مادر است
خواہی کہ رضائے حق بخوئے	آن کن کہ رضائے مادر است

رباعی

گر عاق شوی در انجہ مادر فرمود	خیرات و عبادات بجا دارد سود
میدان یقین کہ نشنوی بوی بہشت	اگر مادر تو از تو نپاشد خوشنود

حکایت ۱۰۔ آوردہ اند کہ شخصی در بیابان میرفت بموضع رسید کہ کاروانیان
آتش کردہ بودند در فتنہ باد آذر اشتغال داده بود و در ہنیم ما گرفتہ ماری بزرگ برآوردہ
چوب مانند از ہیچ طرف راہ نمی یافت کہ بروایت مردار رحم آنکہ و بران مادل بسوخت گفت اگرچہ
دشمن است اما در مانند دست و دستگیری از مانند گان سنت اہل کرم بہت مثنوی

یا در مانند بس کار نکوست	خواہ دشمن باشد آنکس خواہ دوست
چون ز پا افتادہ بینی اسیر	از سرش در بگذرد دستن گیر

پس خبره بر سر چوب کرد و او را از آتش برگشید و بیرون آورد مار بوی در سخن آمد و گفت
ترا زخم خواهم زد و مرد گفت من با تو نیکی کرده ام گفت راست میگوئی چه باید
میداشتی ندانستی من دشمن تو بودم و معاونت دشمن از عقل دور است شومی

مکن هرگز بجای بد نگوئی	که تا مردم نگویند یا را او کی
چو کلک ظلم مشرف می تراشی	شریک اندر برات ظلم باشی

گفت البته ترا زخم خواهم زد و ن گفت نیکی چگونه مکافات بدی باشد گفت آری
در نهیب آدمی ز ادب نیکی را مکافات بدی است اگر خواهی بدین دعوی گواه آدم گفت اگر
گواه باشد مرا بخت هلاک کرده باشی و بر تو ملامت نباشد از دور گا و میشی بدید شد گوی
گا و زمین است که بچه آمده یا نور فلک از هوا گرفت بیا تا بنزدیک و دریم چون پیش
گا و میش رسیدند مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد گا و میش گفت پیش آدمی ز ادب نیکی گفت
تا من جوان بودم شیر و تاج میدادم که از من مالک من فائده میکرد گفت چون پر شد
سردادش در آن فی التوالة تنظر قل دعه خصله السادات اطلاق الهمه روزی
مالک من بگزشت مرا فریب دید بقصابی فروخت که مرا بکش و حقوق چندین ساله را اعتبار
نیت ما رفت گواه گواهی داد مرد گفت بیک گواه حکم چون کنند

مستطعم گفت بر زن و بر مرد	حکم بے دو گواه نتوان کرد
---------------------------	--------------------------

از دور ناگاه درختی پدید آمد مار گفت از آن درخت سوال کنیم چون نزد یک درخت رسیدند
مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد درخت گفت نیکی را پیش تو بیاید بیست گفت چگونه گفت در
بیابان مساویان را سایه یکدم و از حرارت آفتاب خلاصی میدهم ناگاه کسی که در سایه من بخت داشت
در سایه چون بالا نرفتند گوید که فلان شاخ درخت تیر را نشاند این شاخ در را شاید چنانکه در گاه گفته اند

ماده می در طبیعت آدمی وفا نیست	بر نیکی بجز بدش جزا نیست
در سایه هر درخت کاسود	از میخ برید شاخ از رود

مار گفت اینک گواہ شدن بر خرم در ده تا قاضی حکم کن حجت تو ثابت نشود و گاه رو با سپه
پیدا شد مار گفت هر چه دوا به گوید چنان باشد چون نزدیک رو باه رسیدند پیش از آنکه از دوسو پندنگ
بر روی دود گفت ندانسته که چندی یکی بری باشد اما تو چه میکنی کرده بجای آدمی گفت او را از درون
آتش بر آورده بودم گفت تو چون در آتش روی که او را بر روی آری دروغ میگوئی

ندارد بر تو آتش مهربانی | خلاص او را از آتش کے توانی

گفت تو بره بر سر چوب کرم تا او در تو بره رفت اورا بر روی آوردم رو باه گفت
مراد بر منی آید که مار سے بدین بزرگی چون در تو بره رود مار گفت رست میگوید گفت
از آن میگوئی تا بیکافات نیکی بروی بدی کنی اگر راست میگوئی تو در تو بره روتاس
به بنیم و حکم کنم مار بدین سخن فریفته شد و در تو بره رفت رو باه رو بران مرد آورد و گفت
اکنون فرصت نگار او در تو بره محکم کن و مار را بر دار و بر زمین زن تا هلاک شود و تا آنکه هر که
بوقت فرصت در هلاک دشمن تقصیر کند هلاک خویش تن تعجیل کرده باشد قطع
بشنو از من نصیحتی که از آن

تو شوی شاد و دوستان خوشنود

پایه دشمن چو آمد اندر سنگ سنگ بر گیر و بر سر شتران زود
حکایت امام در عهد عبداللہ بن طاہر کہ در عدل یگانہ بود و در داد و دہش افسانہ
بر مملکت خراسان کہ او داشت جماعتی عسکری از نیشاپور و از زوز و زوزاکہ گرفتہ بودند
و بر زندان برده پیش یکدیگر نشستند و شب یکے از ایشان بگریخت از عتاب ملک
ترسیدند بجای وی غریبی را بگذاشتند بر زندان کردند بیچارہ در گوشہ زندان محراب
نیاز داشت و حاجت خود به بی نیاز پرداخت و میگفت قطع

اس کے گزینہ ہوتا ہے بیچارہ میدہے | بشنو نیاز و حاجت بیچارگی من

نظرم بر مملکتی ہم آوارہ از وطن | رحمت کن و بخشش بہ آوارگی من
عبداللہ آن شب کہ بار خواب دید کہ تخت و تاج و تہنہ کردند بر سر زار و جمع شت

و حال گفت و ز را گفتند این افتعاش اعلام است گفت نه بلکه از حال مظلوم اعلام است
تفحص زندانیان فرمود آن درویش غریب را حاضر آوردند عبد الله از حال وی
پرسید بے گناه بود گفت ای مظلوم مرا بخل کن گفت بخل کردم گفت هزار دینار از
سن بستان گفت با استعداد کسب حلال خود از قبول مال تو مستغنی - **قطعه**

بر سر دوشش بالیسری میگفت	که مکن ترک کسب جان پدر
قصه ز در اگر ترا بخشند	کسب هر روزه به زهره ز در

گفت از من حاجت بخواه گفت چرا حاجت از من بخواهم که از برای من در شب سه بار تخت را بکوب
کرد عبد الله چون این سخن بشنید از تخت فرود آمد و فریاد برآورد و در قدم آن درویش افتاد **قطعه**

داد از کس طلب که براند ضمیر تو	تا آنکه از دامن تو ناید سخن برون
داد از کس طلب که کند بر داد خواه	تخت بزار شاه بیک آه سرنگون

حکایت ۱۲ - آوردند که عیسی علیه السلام از ابلیس پرسید که کز دشمن نزدار
گفت فاسق جو النمر را دیگر بار پرسید که کز دوست نزداری گفت ز ابدخیل انگفت
پس سبب گفت بسبب آنکه فاسق جو النمر بتوبه هدایت رسد ولذت هر دو جهانی باید اما از
ز ابدخیل بشو می بخل یکفر و ضلالت افتد و هر دو عالم بچ و محنت بیند **قطعه**

این فاسق سفله بجو آن مرد	از زاهد دیندار هیست
خار می که در و ترا بگینست	از سدره بے کناهیست

الحسین واعظ

در بیان جزای اعمال بطریق منکاشات

و بشایسته از روی تعلیم پیدای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم دوستان فرسیده کامجوی

و این مسئله است و مردمندان را در آنچه میان ملوک و خدنگاران ایشان افتد از خلاف
و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت به تخیل و عنایت و مردم عقیدت بردم این و کانی جهت
نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترت شدن بسخن حق صواب
و فوائد این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون میان فرمایید استان کیسه
برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایندای دیگران در ساندن حضرت بکالور
بازدایستد و پند خردمندان در گوش نگید و تالاجرم بمثل آنچه از و صادر شده گرفتار گرد
حکیم قوم و موکر برای ای حیوانات اقدام ننماید مگر جالبی که میان دوزخ و طغیان
نفع و غایب ضرر فرق تواند کرد و بحکم جهالت در بادی ضلالت سرگردان شده از
عواقب اعمال غافل باشد و نظیر تیرش از خواص امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد
آنگاه که دید سرش بکمال بخواهر توفیق ازلی منورست و گلشن دلش بر دایره ریاحین عنایت
لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نه پسندد در باب بپنج خودی چگونه روا دارد و میسند
بکسر آنچه بخود نپسندی و باید دانست که هر که داری را اجزای مقررست و هر شئی

باب آن برسد و بتأخیر که در میان افتد مغرور نباید شد که بخواهی آن را سبیل
و لایزال شاید اعمالی باشد لیکن احوال نخواهد بود و سه روزه مهلت را بحال است
و اندیشه دنیا فتن سز و جراحیال محال هر تنگی که در مزاجه عمل بکار مدیسی بر نیاید
که بران بردارند پس هر که طلب نکونی دارد باید که بجز تخمینکی نه کار دارد و باغی

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش	اما توانی بدی کن از کم و بیش
چون نیک و بد تو با تو میگردد باز	بنگر که چه کار میکنی در حق خویش

و اگر کسی خواهد که بد کرداری خویش را بکمر و کمیس پوشیده گرداند و ذوق و شبعه خود را
در لباس نیکو کاران جلوه دهد تا بحدی که مردمان بر او شگوه شوند و ذکر حمد او در اقطار و تافان
ساز شده بد و روز یک برسد بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده مهر گردد

از وی مصروف نگردد و ثمرات خشت باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه در هفتان
تخم خنظل مشا در زمین افکند و روی آنرا بنجاک پوشانیده چنان باز نماید که درین بین نیشکر
کاشته ام و بهم کس عتقا نکند که در آن مزرعه نیشکر خواهد است بے شبهه بدین
حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم خنظل که کاشته بر خود باطن خواهد ریسانید

شعوی

چونکه بد کردی تبرس ایمن بمباش	ز آنکه تخم است او برویاند خدا شش
چند گاه است او پوشانند که تا	آیدت زان کرد ای بد حیا
داد حق مان از مکافات آگهی	گفت ان عدتم به عسدا به

نشانید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آید بمن لعل شقال ذرة خیر اریه و
من لعل شقال ذرة شر اریه در دل وی ساریت کند از بدیها عارض نموده سوسه
نکولی گیرد و از ستمکاری و دل زاری تو به کرده سلوک راه شفقت و رحمت
پیش گیرد و دین نیز بتوفیق تواند بود و در نظر این کلمات و اشعار این بقات
داستان شیر صفت شکن و مرتد افکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن -
حکایت ۱ - گفت آرد ده اند که در ولایت حلب پیشه بود مشتعل بر درخت

بسیار و محتوی بر ریاض و انما پیت

گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ	بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ
و در آن پیشه شیر بود ماده دهنر بری جنگ	بر غاش را آگاه پیل تنه که برام فلک چون
گوزنکار بودی و شیر سپهر لشکره مولش چون	گاو زمین تحت اثری فراد نمودی شعوی
چو نمودی بوقت خشم و دندان	شدی از هیبتش چون آب سندان
دو چشمش چون دو کانون پر آذر	دانشش همچو غلای پر زنجبر

همواره بخون ریختن مشغول بودی و آنچه دندان بخون جاوران یا لودی سیاه گوش که

ما را نمود چون صورت حال بر این سوال بداند نتیجه شتم گاری و ثمره خوشخواری او بترسد و از
و عیدین اعیان ظالمان سطره الله علیه اندر نشسته کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد بیست
بترسد از صحبت آنکس که خلقه میازارد | با کش هر که شد نزدیک بهم سوختن دارد

درین فکر روی بصرا نهاد بر کنار همیشه مو تشنه دید که بحد تمام پنج درخت می برد و بدندان را در
صفت اجزای عروق او را منفصل میسازد و درخت بزبان حال با او میگوید ای شنگار
دل آزار چرا پتیر آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشته های جان مرا که عبارت
از عروق آنکشت است تیغ بنیادی قطع میکنی و مردم را از راحت ساینده میوه من محروم میکنی از این

بیست کن بدی که بدی را جزا بدی باشد | بکیش اهل مروت بدی و بدی باشد

موش بزاری او التفات نموده همان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دبان کشاده
از کین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را زد و بر دسیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر
برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نمیدن و نشاننده خار گل مراد در چندین بیست

بد می کنی و نیک طبع میدار | جنس بر نبود سزای بد کرداری

و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زد خار پشته در آمد
و دم مار بهین گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضایش
بنوک خار سوراخ شده جان با لنگ رخ سپرد سیاه گوش از صفقه اعتبار رقی دیگر مشاهده نمود
اما چون مار از کار مقتاد و خار پشته سر بیرون آورد بعضی از اخطا مار که غذا
او را موانع بودی تناول نمود - و باز سر در پرده مخفی کشیده در میدان صحرای بیست گوی
بیتنا و دسیاه گوش مترصد حال خار پشته می بود که ناگاه رو با سه گرسنه پرنج رسید و
خار پشته را که لقمه چرب او بود و بران وضع دید دانست که با وجود وحدت خار از گل
مقصود بودی نتوان شود و جز کلید حیل و مکر در آرزو نتوان کشود و پس خار پشته را
بر پشت انگشته قطره چند بول بر شکم وی ریخت و خار پشته بمشور آنکس دانست سراز

درون پرده خفا بیرون آورد و باه و جیت و طعش گرفت و سرش برکنده باقی اجزای شتهای تمام
 بخورد چنانچه از جوی پستی باقی نماند و هنوز و باه را فراغت کلی حاصل نشده که سگ جنده چون گرگ
 در تیره از گوشه در کمره و باه را از هم برورد و بمقداری از وی جوع انگلب یا لکین داده در گوشه بخت
 سیاه گوش انجو بهار که هر یک دلیله روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر کارها
 قضا بقضای صحرای قدر آید می بود آگاه پلنگ دید که از یک گوشه برشته بیرون و در تارنگ را بنشیند
 بر نیش جان شکار در لش از سینه بیرون کشید قضا پلنگ ز کدنگ گاه صیادی بیرون جست بود
 و صید با تیر سه در کمان کشیده در پی او شسته چون پلنگ را مشغول سنگ چندان گشت در زیجانب
 وی انگشت و بر پیلوی راستش آمد از طرف چپ بیرون رفت چیت

فلک گفته خوش است آن قبضه دست	ازین گفت آفرین باد ابران دست
------------------------------	------------------------------

هنوز پلنگ بتمامی از پای در نیامده صیاد بسکستی پوست از سرش زد کشید بر سر بی سوری و بران
 موضع رسیده بران پوست پلنگ که بجای نقش در گنبد بود طبع در بست و صیاد و بران با بخت
 نمود مهم ایشان به محاصره و مقابله انجا سید و در اثنای حربه و ضرب مرد و سوار شمشیر آید کشیده
 بر سر صیاد تاخت و تا بر خود بخند صیاد سرش بصر انداخت و پوست پلنگ از زمین بر آورده وی بر آید آورد
 هنوز قریب صد گم نرفته بود که پیش بر سر آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش بخود شکست حج زمان تا
 دو ساعت از نشنیدن سیاه گوش را این تجربه با موجب مزید یقین گشت و بهلا از مرت شیره آمده اجازت
 رفتن از آن پیش طلبید شیه گفت که در سایه دولت من آسایشی دای و از خوان احسان نامده نجام
 من بهره میایی سبب رفتن ازین منزل و ترک بندگی گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد
 که ای ملک مرا خیالی روی تو چه دلخیزد از سویدی دل سر بر زده که در نقش آن هیچ کدختن است و در نقش
 خوف جان در بافتن بیت حال دل خویش از این نقش مشکلی در بیم رقیب باو که آن مشکلی در گشت
 لو کانی نشانی که شکستن آن هیچ وجه روان توان داشت در میان آرد صورت حال بر استی بازایم
 شیر اورا مان داده بران معنی عهد کرده گویند که باخت سیاه گوش گفت ای پادشاه که شیت فلک

بر از ارمغان موقوف است و عثمان قدرش را بیازای بگینا مان معطوف و لهبا بنشین جفای او در پیش کشید و سبب
برایخ ایشای او مجروح شده بهیبت ترک نم کن زنداست ترس با و ز فرغ روز قیامت ترسش و سبب قیامت
ازین صورت ترسان و ازین محلی بهر اسام شیر چو سان مان هم که در ده و آن سخن خنده را تحمل نمود گفت چون
نیز از ستمی از حق نیست و از ستم ظلمی و دیگر سبب کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو بهیبت سبب
آنکس هیچ صاحب مروت قوت و یدان ظلم ندارد و طاقت شنیدن نامه مظلوم نیارد و مظلومی

وجود دست پریشانی خلق از دست	ندارم پریشانی خلق دوست
من از مینوای روسی زرد	عنسم مینوایان دلم خسته کرد

دو هم که میباید که نوی این احوال را و در سوسن نیز بواسطه مصابت در آتش عقوبت خسته و سوسن عرقی بود
بسوزد و در خشک به شیه گفت تو قیامت خلق از کجا داشت و چون عین که از آن سوخته سیاه گوش جواب داد که هرگز
از گزند از خرمشام دل رسیده باشد دانم که هر کس از کار و زجر محمول حضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند
جز میوه آسایش نه چینه چهار که داد کافات است بگویند بیکر دهان که هر چه بپای ای گویند خجسته و بیچاره

مثنوی این جهان کویت فعل ماند	سوی ما آمدند امار احمد
گر چه دیوار افکنند سایه در اند	باز گردد سوسن او آن سایه باز

و من امروز بعین یقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت کافات معاند و بیچاره را
ببینم و در دوا خراشت و در دوا بهیبت پانگ میاد و سوار بر دویکیده بود باز گفت و بطریق من صحت و بود
که ای پاک موش که پنج دخت بریده طعمه داشت و مار که از او بدور رسیده بجای خارا شست گرفتار گشت
و خارا شست که مار را گشت در دم چیکر دوا به او افتاد و دوا به که خون جانور زی بر بخت مگر که در اند و در کار او
بر آورد و سنگ او افکند آن بیدار و در چرخ پانگ شنبه پاک کشید و پانگ شست است اند و از او بر تیرا عمل شد و
هیچا دل به قصد جرمی سر برآورد و سوار بر دویکیده و جرمی و خون با حق دل خسته و گرفتار گشت جان فدا شد و
بسی بر ضرر بود بر جسم جرمی حضرت بوی الاشی گشت پس از بدی مخوف گشتن از بدان کناره کردن ظاهر لازم است
با سبب از در حق نیست بر احوال منده مصروف داشتن خردمندان را از از انقضای بود و هم بهیبت

عقبتین نشان حسد و آن بود	که از هر سه سال ترسان بود
شیر خپان بخت قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغول که سخن سیاه گوش را	افسانه می پنداشت و نصایح او را باز هیچ تصور میکرد و چند آنچه ازین باب دم دید
آتش حرص شره شیر زیاده می شد فرد	
اسه آنگه پند می دادیم آن برای عشق	چندین دم که آتش من تیزی گمی
سیاه گوش که در غیبت و دوری دل شیرین ترست که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد	و موعظت و در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که لوک نیزه خار بر جوشن خار را
بسی که کارگر باشد سنان خار بر خار را شیر را بگذاشت و بگوشت بیرون رفت	شیر از قضیه سیاه گوش خشم آورده شد در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بومه
خاری نهان کرد شیر از بگذشت و دو آهوی برده دید در فضای آن صحرای پر اکنان و مادر	مهربان بر بسم گمان متوجه حال ایشان بشد قصد گرفتن ایشان کرد و آهوی را بدر کشید
که ای ملک از صید کردن این دو بوزرسیده چه آید و از خوردن اینها چه بیند و چه کشاید	و دیده مرا بفراق قره العین گریان سازد دل مرا به آتش هجران بگر و شهاب را بگرم
آخر ترا نیز فرزند از آن بر اندیش که به نسبت ایشان همین وقوع یا بد	که نسبت بفرزندان من ع با من آن کن که اگر با تو رو بپسندی - قصه را
شیر و بچه داشت که جان روشن بروی ایشان دیدی و بوزر با صبر و راسته تماشای	لشای ایشان خواسته در آن محل آید و آهوی گران کرده بود و صبا دست نیزه را در
تو ترس شیرین گران است و دل داشتید و بچاشیر خاری را چو شتاب نموده بچنگ کشید	بگشت و بچاشیر را دید و بوزر بچنگ کشید و بچاشیر را دید
از در سخن خا خا از آن خود می	بسم بخانه ترا آید و بچاشیر را دید
از بچاشیر شیر رسیده و در آن فرزندان را نشاند و بچاشیر را دید و بچاشیر را دید	

سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بگماشت حال مطلع شد و لش برزاری
آه و سوخت و با اتفاق و آغاز ناله کرد و میست

هر که که دلم از غم و دلدار بناله | از ناله زارش در دیوار بنا لاله
بدر خروش و فغان و آه و ناله و زاری بے پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت
علم بخور اندک و هسته راست را جز نخواهد یافت فرد

شمع پروانه را بسوخت و سله | از دوبریان شود و برغن بولیش
که ازان جانب شیرم همیشه باز آمد و بچکان ازان گونه بر زمین افکنده دید فریاد
برکشید و نقیر بر آسمان رسانید و گفت بیت

در دسے بدل رسید که آرام جان برفت | شد حالتی بد بد که تاب توان برفت
شیر خروشی بر کشیده بود و فغان در داکت گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن شیه از
وحشت ناله و زاری میکردند و بصفته می زارید که مرغان هوا و مسود گریه و در و ناله می کردند و بیت
چو سیل خون رود از دیده های پر غم من | چه جامی دوست که دشمن بگیرد از غم من
در همی گلی شیر شغالی بود و دامن او گرد تعلقات دنیا افشاند و نکته من قنق شمع
از لوح تو کل و تفویض فرو خواند بیت

فارس میدان تو کل شده | نیمه بصحای قناعت زده
برسم غم غریب نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حالی از نام
شغال گفت مبرم همیشه کن و شکیبایی پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده
بیج کاسه از دست ساقی ایام شراب راحتی بے چاشنی جراتی پخشیده را با عی
از دهر چشامیشه و غاسے نتوان یافت | و ز گردش ایام صفای نتوان یافت
زخم دل مجروح جگر سوختگان را | ساز نر از صبر دلی نتوان یافت
ز نالی دانی خود آرد گوش هوش کشاده و بر تادوسه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و تحقیقت

کار و بارد پناهی فدا را با تو باز نمایم در یابی باطن شیر از جوش و خروش فروشت و بسیم
قبول متوجه اصغای مواعظ و فصل شغال شد شغال چو دید که شیر در مقام استماع
کلام است سختی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدا را می رانتهای مقرر
ست و آغاز هر کار را بنجام می مقرر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد
یک چشم زدن مهلت صورت نه بند و فاذا اجاء اهلهم لایستاد خردن ساعه و لایستقد مون
بر اثر هر غمی شادی چشم می باید داشت و در عقب هر خوشی تو غمی شونی باید کرد و

سالماد دل چون صباط طوف ریاضت هر کرد | در فضای ادلگه گرفت بی خاری نیافت
در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده نذر در در تو قف باید افکند فرد

جان سپهر کن چرا که تیر قضا | یک سر مو خطا بخوابد کرد

شیر گفت این ملا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این کم از تو بود رسیده چرا پنجه
تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی
تو آورده کما تیرین تدان - و نیک شبیه است که قصه تو بقصه آن بهیزم فردوش
که میگفت دین آتش از کجا در بهیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن -

حکایت - گفت آورده اند که در زمان پیشین شتم گارس بود که بهیزم درویشان
باشتم و حیضت خریه و در بهای آن مضائقه بسیار نموده کمتر از پنجه قیمت بود و
برادری و در زمستان بر تو آنکه آن طرح کردی و باضعاف پنجه قیمت عدل باشد بها
بستاند هم درویشان از جور او بجان آمده بود ندیم تو آنکه آن از جنای او بقتل آن

میت سینه دل سوختگان زد کباب | کلبه محنت زده گان زد و خواب

روزی بهیزم درویشی بر زور کشید هانیم بها بدان فقیر بهی تو امیش نداد و ریش دست
در عابره آسمان برداشت و روی منیا از قبله خضوع و خشوع آورد فرد

ای ظالم از دعا می برد ایمن مشو که شب | اگر یان دعا کنند که خوان از دعا چکند -

درین محل صاحب دلی برسد و بران حال و قوت یافت زبان ملامت بران عالم بشود و گفت
 بیست و نرس از تیر باران میخان کین است | که هر که ضعف نالان از قوی تر خرم گشت
 با هیچ کاران که جز درگاه حضرت آگهی نیامی نذر اند برین منوال سلوک مکن برود دند ان
 که همه شب چون شمع از نور دلی شکست بارند برین گونه ستم روادار خاند سینه غریبان را
 تا رسید پیش او و بران ساز و خون دل تپانمازا بجای شراب لعل در جام انتقام مریز
 مع خود راین قبح که فردا بخمار خواهی آمد آن شکر بر غرور از سخن آن عزیز برنجید و
 از روی استکبار و حمیت جا بلیت وی بر کشید و گفت

بسیست بروی شمع ازین پیش در دوسرم | که دو صد خرمن افسانه بیک جو نه خرم

در ویش روی از وی بقافت و بگوشت تفاوت خود شافت تضار امان شب آید
 در انبار هیزم ش افتاد و از انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک
 بسوخت آن بید او که را از بستر خرم بجاکست گرم نشانید تضار با باد و همان عزیز که روز
 گذشته بخت می فرمود بستر محله رسید عالم را دید که با متعلقان میگوید زانم که این پیش از
 بجای دوسرای من افتاد کن عزیز فرمود که از دود دلی در ویشان و سوز سینه دل ایشان فرو

مزد کن ز دود و دهنمای پیش | که در پیش درون عاقبت سر کنند

عالم سرد در پیش آنگشت و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفا
 که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیست

استخم نیکی و سستی کاشتی | بهین لاجرم بر که برداشتی

و این مثل برای آن آوردیم تا بدانی آنچه بفرزند این تو رسیده در مکار خالت است که
 با بچگان دیگران کرده و ایشان همین بخرم و اندک ناز در میان آورده باشند که تو
 آورده و باز بفروخت همه چه پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران برین تو مهر
 کرده باشند تو نیز برین دیگران و بایر باش شیر گفت این سخن را به حجت و بران موکد

گردانیده خاطر نشان من آن شمال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شمال
فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت و جوش و آب میان
که شکاری کردم شمال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان عشا
ساخته آیا پدر و مادر داشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و دردم بابت در جرح
و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده
درین وقت این واقعه روی نه نمودی و هیچ حال چنین پیش نیامده مثنوی

که بر جان ریشتم ندم مری که دماز ریشتم بنالد سبب

و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خود بخوار و جفا کار خواهی بود آگاه
باش که از اینها بسیار خواهی دید تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی اذیت و سایش
نخواهی شنید اغلاق خود را بر فتن و مروت اگر است گردان و گرد آرد جانوران ایذا می
این و آن مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند بیدار گوهر که مقصد و مقصود
کس نزدست زمین کمان تیر مراد بر هفت پیچون شیر این سخن بشنید و حقیقت حال بروی
شکست شد دانست که نتیجه عمل که بنامی آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی
نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخران پیری و ناتوانی
مبدل شود و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و داز پیش میاید گرفت
بهر چه به از آن نیست که زاد و معاد همی سازم و ترک آرد و جفا کاری گرفته باندگی از قوت
تجربت کنم و غم پیش و کم ناخورده از فکر هست نیست بگذرم قطعه

بجست و میست مریخان عمر تو چند است	که نیست ست سرخام هر کمال که هست
ازین راه باز و در چون هنوز قوت تیر	رواق و حلق میشت چه سر بلند و پیه
پس از آن روز دل چون گوشت باز آیتا و میو	افاق است که راه طری خرسندی پیش

گرفت و چون شغال دید که شیر میوه خور دن در آمد و اگر بدان مداومت می نماید آنچه قوت یابد
ساله شغال مست بد روز خورده می شود ملائت بروی غلبه که در و بار دیگر پیش شیر آید
و گفت ملک بچه شغولست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت در یافتت را
میان بر بسته فر و زین بجز آنگون چون کسی آب خوش نخورد بدین آفتاب مجروح جهان بر کرده ایم
شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید مگر ضرر غفلت از وی حالاً بیشتر از پیشتر است
شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد من دهن بخون می آیم و نه پنجه باز در شصت میکشایم فرد

دورم بجنج بیداد پاره پاره کند | پشگل سر سالم هیچ نوع حراش

شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که در آن جمعی این می
دیده این همیشه بقوت دوروزه تو وفا نمیکند و کسانی که قوت ایشان بدین میوه متعلق
ست دود هلاک شوند و بال آن در گردن تو بماند و یکن که هم درین جهان مکافات آن تو بر
دن می ترسم که حال تو همچو حال آن شوک نشود که میوه بوز را غضب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بدست

حکایت ۳۴ - آورده اند که در وقتی بوز نه را مدد تو فتن در یافت و از میان اینانی مجلس کنار
گرفته بگوشه میشه متوطن شد و در آن میشه چند درخت انجیر بود باخود اندیشید که جانور را از اشتنا
چاره نیست و درین موضع جز انجیر خور دنی یافت نشود اگر تمام انجیر با در تری و تازگی خورده شود
از میان بے برگ و نو باید بود ایچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشایم و انجیر
سدر من باشد ازان تناول نموده باقی را خشک سازم تا همه تابستان بفرغت گردد
و هم در میان بر فایست باشد فرد

ز بهر تو نشه باید کشیدن بخت تابستان | اگر خواهد کسی که سالیته باشد زمستان

با چنین چند درخت را باز پرداخت و از میوه آن مانند خورده همه را ذخیره ساخت و روزی
بالای درخت انجیر برآمده بر قاعده هر درخت بچینه ازان می خورد و بچینه بخت خشک کردن
می چید که ناگاه خوکش از پیش صیاد حسته خود ازان میشه انگذده بهر درخت که میرسد بر ازان

<p>میوه نمی دیر تابهای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و بجای چید چون ششم بوزنه برخوک افتاد و شش بر چید و گفت بیت</p>	
<p>از کجا پیدا شد آیا این بلا سے ناگهان</p>	<p>زین بلای ناگهان مارا خدا یا دار مان</p>
<p>خوک چون بوزنه را دید مر جهای زده شرط تحیت بجای آورده گفت مہمانے می خواہی بوزنه نیز از روی نفاق جوابے منافقانہ باز داد و گفت بیت</p>	
<p>باغ امید را سر و خرمانی رسید</p>	<p>کلمہ در ویش را از غیب مہمانی رسید</p>
<p>رسیدن قدم میمون مبارک و ہمالیون باد اگر پیشتر قاصدے از قدم عالی علامے از انی داشتی ہر آئینہ فرخوردہ حال شرط لطیفیافت تقدیم سے یافت حالاً انفعالے کہ ہست از قصور اسباب مہمانی ست ع نہ محنت بود در ویش را ناگہ چو مہمان در رسیدہ خوک گفت حالاً از راہ میرسم و ہا حضرتے کہ باشد اشتیاق تمام ہست ع تکلف کن پنجم داری بیارہ بوزنہ درخت انجیر بفیشاندہ خوک با شتمای کلی میخوردہ تا بر درخت وزین چیزی نمائدہ وی بوزنہ آورد کہ ای میزبان گرامی سنوز آتش اشتہا در التہاب ہست و نفس جریص از برای طلب غذا در اضطراب درختے دیگر بفیشان و مرار ہین منت خود گردان بوزنہ طوعا و کرہا درخت دیگر بفیشان و بانک فرستے از میوہ آن نیز اثری نہماند خوک بہ درختی دیگر اشارت کرد بوزنہ گفت ای مہمان عزیز رسم مروت فردگذا رہ پنجم فشار تو کردم یک ماہ قوت من بود و مراد دیگر قوت ایشار کردن نیست ع دین پیشتر کم نمی توان کرد بوزنہ در غضب شد و گفت این بیشہ مدتی وقصر تو بودہ گو حالاً بشن متعلق باش بوزنہ جواب داد کہ غضب کردن ملک دیگران شوم ست و عاقبت تہلب و تہور نا پسندیدہ و مذموم از سر جفا در گذر دوست از ظلم و ستم باز دار کہ ہر روز در ضعیفان نتیجہ خوب نہ دہد و نہ بجا نیہن بیکسان باشد بیکو نہ باشد بیت</p>	
<p>اگر بد نہ انش گزینی ل خون گینی</p>	<p>در و نہانت بگیر چون کنی</p>

چونک را بدین سخن درازت ختم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزرگترم و آنچه سست را
 باشد در کنارت کنم پس بدوخت برآمد تا بوزن را بریزد و افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته کشاخ
 بشکست و سرنگون در افتاده و دی بقعر درخت نهاد و این مثل برای آن آورد که تو نیز سیوه
 دیگران غصب میکنی و از رزاق ایشان از طعمه خود می سازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند شمع
 تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشت یک نفس از بدگویی
 غافل نباشد و اگر بیشتر ازین از تو بگویم تو بهمان ساری بودی اکنون به خبر نه بد تو بر زبانها جاری
 شده و در هر دو حال جانوران از جور تو غلامی محکم نیست خواهی در معرض تهور
 و فساد خواهی در لباس صلاح و سداد و خود این چه درویشی باشد که تو همچنان به
 تن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی ماکتساب لذت عقلی و معنوی بپزازی

فردا سیر لذت تن مانده و گریه ترا | چه عیش هست که در کلبان هیانیت

چو شیر این فصل بشنود از خوردن سیوه نیز اعراض نمود و باب و گیاه قناعت کرده
 در وظایف طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات متعلق

سمات با خود تکرار می کرد قطعه

ای دل ازین جهان دلدار ده گداز	و از تنگنای گنبد و وار در گذر
کار جهان نه لائق اهل بعیرت	مردانه وار از سرین کار در گذر
چون میتوان بگلشن و جانان رسد	سعی نمودن در پرده پرده در گذر
در بحر غم ز حزم و جوی خواص شوخ چشم	خو طه بخور ز گوهر شموار در گذر

این سست داستان بدیده دارم و هر که بهمانیان را سحر عذاب خود دارد و از وفات عموالب آن
 نیندیشد تا آخرال عمر مانند آن بلا که از او بخلی رسیدی بپیشاگرد او نگاه و حرمه و اسب و طبع و روح
 و شاد بشناسد مانند شیر که تا بهر دو جگر گوشه خود را در آتش حرمت کباب نذرید از خود بخاری
 بر بر کرداری بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل آید از عالم عذاب اعراض نموده و دیگر بار و

بار ایشیای اصلی و انقضا جانگزمرد و پیچ وجه عشوه این یوفای جادووش بخیرید و	
نوشته اند بر ایوان جنت الماوس	که هر که عشوه دنیا خرید و ای الویس
و خردمندان سزاوارترند بدانکه این اشارت را در فهم آرد و این تجارب را ذخیره حال و مال خود دارند و بنای کارهای دینی و اخروی بر همین یک قضیه بنده که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را در نه پندند در باره دیگران روا ندارند تا فواید امور و خواهم معات ایشان بنام نیکو و ذکریل تنجیم باشد و در دنیا و عقبه از تبعه بگردانی اذیه شتمکاری نام دارند و	
و دنیا نیز و آنگه پریشان کند دلی	ز بهار بد کن که نگر دست عاقبت
و دنیا مثال بحر عمیق است پر رنگ	آسوده عارفان که گرفتند ساعی
<div>خاوند شاه</div>	
<p>لغمان - معاصر دود علیه السلام بود - پیوسته مجلس شریف حضرت نبوی آید و در شهر منوره اگر از باب اخبار اتفاق دارد که آن قدوه احراز در مبداء حال رسالت لیک است بنی اسرائیل نظام داشت و در سبب آزادی او و جوه متعدد ثبت نموده اند و اکثر آنها در ناشر المایک مرقوم فلک بیان گشته درین مقام فوائد علی الظاهر برابر ادیک روایت قانع است و می نماید گویند که نوبت به خوانده لغمان آن جناب را امر کرد که در فلان منزل عجب بجا لغمان در آن ایام از آن کاشف و مالک است و این بدانجا رسید و در محبت سینه گشته و در آن جناب را از آن مالک ساخت که من تر گفته اند که درین منزل عجب بجا در آن گشته لغمان جواب داد که بامید آن از آن گشتم که جو بار آورد و خواهر بر و انکار کرده گفت لیکن چه نیال محال است جناب حکم است پاسبی فرمود که چون شما همواره در گشت از دنیا تنجیم بعضی بیکار و گمان می آید که در در نیز آن وقت و حصول محمول است و این را شسته و شسته و شسته و شسته نیز امید شد من نیز تصور کردم که این تنجیم از آن جو خواهد داد و خواهر ازین سخن شسته</p>	

لقمان را آزاد کرد از کلمات حکمت آیات اوست که نادان هر چند صاحب جمال باشد با وصیت
 نباید داشت که شمشیر اگر چه نیکو رنهار است مگر زشت که در دست و هم او نماید که خوشخوی خوشش
 بیجا لگان باشد و بدخوی بیجا نه خوششان **فیثاغورس** - صوری بزرگوار علم عمل آهسته بود
 و با معروف و نهی منکر قیام میکرد و دو بیست و هشتاد سال در علوم مختلفه تالیف نمود و بر ذات
 مشهور سبب رواج علم بود و او شد در کتاب روضه الصفا سطوریست که فیثاغورس اجد
 از تکمیل علوم معقول نمون محسوس و منقول در شهر شاموس در حل اقامت مذاخت و بدین تعلیم
 سکنان استعجاب داشت و با بزرگان مانع صیت حکمت و دانش او بسبع دور و نزدیک سیده بود که
 اطراف و حکام گنات بزیارت او میفرستاد و در آخر عمر آن جناب را سفری پیش از چوین بفرستاد
 بمقصد اتفاق نزول او قناد شخصی که مال بسیار و انصار بیشمار داشت با فیثاغورس ملاقات
 نموده بطریق اهلان خود را بستوده و جناب حکمت باب او را ازین حرکت منع فرموده چهل مکتب
 آن کم سعادت را بران داشت که جمعی کثیر فراهم آورده در برابر فیثاغورس درو باستغما ایشان حکیم
 را و شنام داده سفاهت آغاز کرد و شاگردان بچوب مشغول شده هم از تیغ زبان بزبان تیغ و
 سنان سرایت نمود و چهل تن از مردم جناب حکمت پناه گشته گشته فیثاغورس بگریخت اعدا
 از عقب حکیم روان شده حکیم در قصری محض گشت و دشمنان فقط و هیزم بسیار آورده آتش
 در قصر زدند و با آنکه شاگردان جاناها فدا کرده فیثاغورس را در میان گرفتند از افراط حرارت
 حکیم چنان بیوش گشت که تا غایت او را افاق روی نمود و از سخنان اوست که صبر
 بر مصیبت مصیبت کننده است **سقراط** - در مدینه اهلکامه متولد شد آن جناب را سقراطس
 نیز می گفتند و معنی این لفظ المعظم بالعدل است آورده اند که سقراط در زهد و حکمت بدرجه
 ترقی فرمود که مزیدی بران تصور نبود و پیوسته با معروف و نهی منکر از عبادات انصاف و
 انام را نهی می نمود بنا بر این بت پرستان که عداوتش بر میان بسته با شاه آئینه بر تعلق
 تخریب کرد و پادشاه سقراط را طلبیده التماس نمود که دست از دعوت بردارد سقراط این

معنی را قبول فرمود پادشاه گفت اکنون قتل تو بر من واجب چه بواسطه زنده داشتن
تو ملک را در عرصه انتقال نتوان آورد اکنون بهر وجهی که تو گوئی این صورت را بوضع راجع
سقراط بهر احتیاجی که در ملک این معنی را قبول نموده نخست بهت بعضی مصلحتها حکیم مفید
ساخته بزندان فرستاد و در روزی که بمقتضای کل نفس القه الموت شربت زهر را بوی
میدادند و سالی بت پرستان بزندان رفته بند از پای مبارکش برداشته و شاگردانش
را در نخست ملاقات دادند و تلامذه بزندان آورده در علوم مختلفه گفت و شنید بسیار نمودند و
سوالات کردند آن جناب بدستور سابق همه را بخواههای لائق ساکت ساخت و آن جماعت از
فیور صبر و کمال شکیبائی استاد تعجبها کرده بر تفضیل نفس او حیرت خورده و بعد از آن سقراط
غسل بجا آورده در نماز استاد نشست و از ادای صلوای جام ناگاه از زهر را فرو کشید و فریاد
از نهاد تلامذه برآمد جناب حکمت پناهنده را تسکین داده و ملامت کرده بهر صمیمت
فرمود و برخاسته آمد و دشمنی نمود تا برودت بر قدم او استیلا یافت انگاه نشست بزرگ
حق سبحانه تعالی مشغول شد گویند آخر سخنی که بر زبان سقراط جاری گشت این بود که جان
بقا یعنی ابروای تسلیم کردم از الفاظی که هر بار اوست که دنیا آتش میماند که آفریده باشد بر سر آتش
هر که ازال آتش آن مقدار بگیرد که بروشنی آن راه باز یابد از شر شران سالم ماند و هر که بشیر
تصرف نماید از سوختن حرارت آن جان نبرد - **افلاطون** - در سکا که روان سقراط نظام
داشت و معنی لفظ افلاطون بخت یونانی عام منفعت کثیر علم باشد و او فاضل عالم مکیا
زمان خود بود با اقربا و غربا احسان و انعام بسیار میفرمود و خلوت دوست داشتی و اکثر اوقات
در کوچه و درخت تنه نشسته و تماشای دو یک سال در دنیا گذرانی نمود و شصت و پنج رساله
تصنیف فرمود شخصی را که بسیار میگفت و اندک می شنید گفت خدای دو گوش یک زبان
جست آن با افراد انسان که گرامت فرموده که دو برابر آنچه گویند شنودند تو چرا در گفت و شنود و عمل
این عمل می نمایی در حال سیرت است از افلاطون پرسیدند که در دنیا چگونه بسر بردی جواب

داد که بجز ورت در دنیا در آن مردم و در حیرت زنیستم و بکریمت از و بیرون می رویم بقدر رسیدنم که
 هیچ ندانستم - **ارسطو طالیس** - فیلسوف اکبر و معلم اول عبارت از دوست معنی ارسطو
 یافت پوئانیان کان فاضل باشد و معنی فیلسوف محب حکمت بود و لفظ نیقوماچس سادف تجاوز
 قاهرست نقل است که چون ارسطو هشت ساله شد پدر او را از شهر اصدطاعیه که مولدش بود به بلاد
 اثنیه برد و مدت نه سال در آن دیار بکسب علوم مختلفه مشغول نمود و باین ترتیب رسید
 که قهسب السبق از متقدمین و متاخرین در بود و بهواره بجلوس افلاطون آمد و شد میفرمود
 و بعد از وفات افلاطون در مدینه الحکما در سینه ساخته بدین مشغول گشت و پس از چندگاه
 بانتماس فیلقوس باقدون شرافت و بتعلیم اسکندر پرداخت و بالاخر بمولد خود رفت
 همت بر تعمیر و رواج آن بلده مصر و مدت دواخت مصفا قش بصدد دست رسید و زمان حیاتش
 در شصت و هشت سالگی منقضی گردید از سخنان اوست که پادشاه چون نهر بزرگ
 ست و او کان دولت مانند جوهای خرد که ازان منشعب شده باشد پس هر طعمی که بخواهی
 بزرگش باشد آنچه می کوکب این چنان توان یافت یعنی روش ارکان دولت نموده و عدل و جور را
 سیرت پادشاه باشد لاجرم بر سلاطین واجب است که در عدالت و انصاف مواضع فرمایند تا دیگران
 بهمان پیشوه عمل نمایند و اندر ارسطو سوال کردند که بلاغت چیست جواب داد که اقلال لفظی و اقلال
 معنی بجز این - بقول مولف تاریخ حکما از شاگردان استیلیپیدس ثانی استی از فرزندان استیلیپیدس
 اول که نسبت طبابت به او وضع نموده نقل است که استیلیپیدس اول این علم را به مصر و بجزیره
 داشته بود و بعد از هترده چهارصد و شانزده سال از فوت استیلیپیدس اول در یونان طبابت
 را بآنچه ضم فرمود پس از هشتصد و پانزده سال از وفات یونوس برآمد پس طبیب تجار خطا
 اختفا کرده طبیبان تنها عمل نمود چون برآمد پس بحال آخرت شرافت و اعتبار بسیار
 در میان اطباء پیدا شده این خلوات تا زمان ظهور تبارک و تعالی از آن جناب حکمت آید بجز
 و قیاس با علم منظم ساخته بجز خلوات را از بساویز انداخت و قول علم طب را از خویش و بیگانه

در یخ نداشت و پیش از حکم این فن شریف و ابیگالگان آموخته و در وقت نصف
 مسطور است که مدت عمر بقراط نود و پنج سال بود ازین جمله شانزده سال انحصار گذراند
 و هفتاد و نه سال را در درس و تصنیف صرف نمود از سخنان او است که حاصل من از فضیلت
 همین بود که بر جمل خود مطلع گشتم چون کتاب فصول از مصنفات جناب حکمت ناب
 مشهور است و کلمات فصاحت ایت آن برلسنه و افواه اطباء مذکور در آوردن الفاظ دور با آن حکم
 بلاغت شواظر این اختصار مسلوک داشت بطیلموس در فن پندرسه نجوم پدید آمد
 و در سایر علوم کتب معتبره تصنیف نمود از جمله در میان امانی یونان کتابی است
 با غاسطن یعنی این لفظ عظیم تمام است و بلغت تازی آن نسخه را محبیطی خوانند و
 و تولد و نشای بطیلموس اسکندریه بود در زمان دوکت آوز بانوس که حکومت آن
 سرزمین تعلق بوی داشت رصد بست و چون هفتاد و هشت مرحله از مراحل لگانی طی کرد و سه
 با علم آخرت آورد از کلمات او است که نیکیست است که از خال دیگران پند گیرد و بد بخت آن
 که دیگران از او پند گیرند - جالینوس از اعظم حکمای کرام و اکابر طبایعی عظام بود
 و طبیب هشتم از طبیبان که هر یک بے مثل زمان خود بوده اند اول ایشان اسقلیپیدس
 دوم غورس سوم مینوس چهارم برابندس پنجم افلاطون ششم اسقلیپیدس ثانی - هفتم
 بقراط - هشتم جالینوس و او خاتم مهره طباست زیرا که بعد از وی هر کس که در پی تحصیل
 طب و دیگر دانش نرسید ولادت جالینوس در بده فرغاسن بعد از بخت عیسی علیه السلام
 بر ویست سال اتفاق افتاده در آن اطراف بلاد و امصار جهت تحصیل فن شریف طب
 و طبیب دویسیر فرمود و چهار و صد مجلد درین علم تصنیف نمود از سخنان او است که بتمیز
 انعام آنست که بے مقدمه سوال مستحق رسیده ایم او که سزاوارج و شایسته است که
 دل کشاده داشته باشد و آشغ غصب را با سب علم پزشکان فقط

محقق دوانی

آداب سخن گفتن - باید که بسیار نگویید چه بسیار گفتن نشانه خفت و باغ و نجات عقل و موجب سقوط محبت و قلت وقع باشد - ابو ذر جبر گفتہ چون کسی را بینی کہ بے حاجت سخن بسیار میگوید یقین دان کہ دیوانہ است و تا انچه خواهد گفت در خاطر مقرر نکند بلفظ نیاورد و سخن مکرر نگوید مگر آنکہ احتیاج بآن واقع شود و آن سنگام باید کہ از تکرار بہ تنگ نیاید و سہر کس کہ حکایت کند اگر چہ بران واقع باشد باید کہ وقوف خود بران اظهار نکند تا آنکس سخن تمام کند و سخن کہ از غیر او پرسند جواب نگوید و اگر از جماعتی پرسند کہ او داخل ایشان باشد بدیگران سبقت نگیرد و اگر کسی جواب مشغول شود و او بر بہتر از آن قادر باشد صبر کند تا آنکس سخن تمام کند پس جواب خود بگوید برو چہ کہ طعن و تنقید نباشد و تا سخن کہ با گویند تمام نشود جواب اشتغال ننماید و در محاورہ و مباحثہ کہ در حضور او گذرد و چون با او خلعتند استہ باشد دخل ننماید و اگر سخن از او پوشیدہ دارند استراق سمع نکند و بابرگتران مجلس سخن بکنایت نگوید و آواز باعتبار بر کشدنہ لپست نہ بلند و اگر سخن مشکل افتد پیشیل روش گرداند و بے مصلحتی باطناب نکوشد بلکہ بطریقہ ایجاز سپرد و الفاظ غریبہ و کنایات بعیدہ استعمال نکند و از فحش و قہقہر احتراز نماید و اگر احتیاج بہ تعبیر از امر سے فرمیش افتد بہ تعریف و کنایات اکتفا کند و از مزاج خنجر کہ موجب سقوط مروءت و حدوث استمانت و جالب قہقہ و عداوت باشد اجتناب واجب داند و در ہر مقامی کلام بروفق مقتضای حال راند و در مکالمہ بہرست و چشم و ابرو اشارت نکند مگر اشارتہ لطیف کہ مقتضای مقام باشد و خواہ حق و خواہ باطل اصلاً با اہل مجلس خاصہ

بابزرگان و پیران لجاج و خلاف نور و دوا با کسی که مبالغه با و می نماید باشد
 الحاح نکند و در مناظره فخر و انصاف نگاه دارد و سخن دقیق با کسی که فهم او بان
 نرسد نکند و با هر کسی بقدر عقل و سخن کند - و در مجاورت طریق ملاطفت مرعی
 دارد و حرکات و افعال و اقوال و مجلس را محاکات نکند و سخن را جوش نکند و چون
 پیش بزرگ سخن گوید ابتدا بچرخد که بفال مبارک باشد چون بقایه دوست
 و دوام سعادت و نظائر آن و از غیبت و غماهی و بهتان و دروغ گفتن و دشمنی و دن
 بکی احتراز واجب داند و با اهل آن مداخلت نکند و باید که شنیدن او از گفتن بیشتر
 باشد و از حکیم برسد که چنان گفتن و از گفتن پیش است گفت زیرا که مراد و گوش داده
 اند و یک زبان مصرعه یعنی که دو بشنود و یک پیش گوید -

آداب حرکت و سکون - در رفتن تعجیل نکند که نشانده طیش است و تانی زیاده از
 حد نکند که علامت کسل است و چون متکبران بخراشد و بشیوه زمان و خشان خود را
 بخنداند و طایفه اعتدال نگاه دارد و بسیار با نپس نگیرد که آن شیوه اهلانست و پیوسته
 سر در پیشند اگر که آن دلیل غلبه خرد و فکاست و در رکوب نیز اعتدال نگاه دارد و در
 نشستن پای و از ننگد و یک پای بر دیگر نهند و برز او نشیند الا در محبت
 پادشاه و استاد و پدر و کسی که بستاند ایشان باشد و سر بر او دست نهند که علامت
 حزن و کسالت باشد و گرون گنج نکند و از حرکات عبث مثل بازی باریش و دیگر
 اعضا احتراز کند و انگشت دینی و دهن نکند و از مفاصل انگشت و غیره با نگیرد
 بنیاد و از تشاوری و تشطی اجتناب کند و آب دهن و بینی چنان ننهد از که حاضران
 مشاهده کنند یا آواز آن بشنوند - و بدست و سر آستین و دامن پاک نکند و چون به
 مجلس رود و در تراز جایگاه خود و بلند تر از آن نشیند - و اگر بزرگ مجلس او باشد
 هر جا که نشیند جائز بود چه صدر آنجا خوابد بود و اگر بے وقوفانه بر جاسه خود نشیند

چون واقف شود باز بجای خود آید و اگر جای خود خالی نیاید باز گردد و سبب آنکه
 اضطرابی و کراهتی بخود راه دهد پیش غیر حرم و خدمت جز روی دوست برسد نکند
 و از زانو تا نایب هیچ حال برهنه سازد نه در خلایق و نه در ملائکه عند الاحتیاج مثل تصفای
 حاجت و غسل و نظائر آن و در پیش مردم خند و اصلا به لقیقت باز نیفتند خاصه و
 در خواب غلط کند چه باین محبت خفتن سبب زیادتى آن شود و اگر در میان مجلس
 خواب بر غلبه کند اگر تواند بر خیزد و الا خواب را بجا کاستی یا فکرے یا غیر آن از خود دفع
 کند و اگر با جماعت باشد و ایشان خواب کنند یا موافقت کنند یا بیرون آید و حاصل
 آنکه بر وجه سلوک کند که مردم را از وفقرت و زحمت نباشد.

آداب طعام خوردن باید که اول دست و بینی و دهن پاک کند و با کل مبادت
 ننماید مگر آنکه میزبان باشد و دست و جامه و سفره آلوده نکند و بزیاوت از دست نکند
 نخورد و دهن فراخ نکند و قلم بزرگ نکند و خورد و فرود نبرد و بسیار تیز خورد دهن نگاه ندارد
 و انگشت در آتشاے چیزی خوردن نگیرد و اما بعد از تمام شدن شاید بگوید آن هنگام
 سنت است و بالوان طعام نظر نکند و طعام نبوید و نگریند و اگر در خوان اندک
 طعامی بهتر باشد حرص بر آن ننماید و اریشاد دیگران نکند و چربی بر انگشت نکند و
 دندان و نمک نرنکند و در قلم همکاسه نگیرد و از پیش خود خورد الا در میوه که از دیگر جامه
 خوردن شاید و آنچه بدمان بر داند استخوان و غیره بر نان و سفره نهد و اگر استخوان
 در قلم باشد پنهان از دهن و در کند و از حرکات مشغله محترز باشد و چیزی از دهن
 در کاسه نیندازد و نوعی سلوک کند که هر که خواهد بقیه طعام او خورد و تفرغ نماید و اگر
 مهمان باشد پیش از هماندار دست باز کشد و چون دیگران دست باز کشند او نیز
 موافقت نماید و اگر چه گرسنه باشد مگر در خانه خود یا مقایم که محارم باشند و اگر هماندار
 باشد باید که بعد از آنکه دیگران دست باز کشید باشند تعلل نماید تا اگر کسی را بقیت

رغبتی باشد حجاب نکند و اگر در میان طعام بآب احتیاج افتد با دستکی بیاض چنانکه
 آواز دهن و حلق او شنوند و در نظر جماعت خلل نکند و آنچه بر زبان از دندان
 بیرون آرد بخورد اما آنچه بجلال برآید بهیچ انداز که مردم را نفرت نشود و بوقت
 شستن در پاک کردن انگشتان و بیخ ناخن چمد بلیغ نماید و همچنین در لب و دهن
 و دندان و آب دهن و طشت نیندازد و چون آب که دهن بآن شسته باشند
 بریزد به دست پیوندد و در دست شستن پیش از طعام بر دیگران سبقت بخورد
 اما باید که همانند در شستن پیش از طعام بر دیگران سابق شود.

بسم الله الرحمن الرحيم

خمس و

حمد

۱	اے کشا میندہ خزانہ وجود	۱	نقش پیوند کارگاہ وجود
۲	کوکب آراے آسمان بلند	۲	ہم زمین ساز و ہم فلک پیوند
۳	بودنی را ہمیشہ بود از تو	۳	بودنا بود را وجود از تو محو
۴	آفرینش برقم کشیدہ تست	۴	ہرچہ چیز نیست آفریدہ تست
۵	در نیای بیفہم عالمیان	۵	در نیچہ بوفہم آدمیان
۶	آدمی نیست خاک بے سرو پای	۶	کو بداند خدا ہے را چو خدای
۷	سخن آنجا کہ از خدا دانست	۷	لان دانش دلیل نا دانست
۸	آنکہ خود را شناخت نتواند	۸	آفرینندہ را کجا داند
۹	آنکہ در کار خویش گم باشد	۹	و م غیب از وی اضم باشد
۱۰	مور کا فتد میان دیدار با	۱۰	کے رسد از شناوری بکنار
۱۱	عقل کو صدمہ زار رنگ آ میخت	۱۱	از خجالت بیای پس بگریخت
۱۲	ہرچہ اندر حجاب نماند کس	۱۲	ہمہ دانستگان تو دانی و بس
۱۳	تو بیدی و نبود این ہمچو پیر	۱۳	ہمہ تو مانی و کس نماند تیز
۱۴	ہرچہ نتوان ز بادشاہی گرد	۱۴	کردی و میکنے و خواہی کرد

کردنی هر چه در جهان شاید
 کار سازم و کار سازت نه
 تو توان که بخشی از شاہی
 گزینان زندگیت چوان را
 جان که اورا بهاند اندکس
 تو نگاری ز خاک صورت پاک
 خاک را آدمی تو اسنے کرد
 گل بر آدمی ز گل بجلوہ گرے
 سمن آدمی ز خاک صحرائے
 گوهر اندر صدف به بند کنے
 دہی از لطف ہر کرا خواہے
 پشے را بھیمانے جو د
 ہر کرا شکر گوی خویش کنی
 اسے بصد لطف کار سازندہ
 بندگان را ز بندگی شہ روز
 آدم بر در تو بیخود وار
 بکرم رخت خواہ گیم بسوز
 دور کن باد خسروی ز سرم
 آن چنان رہہ بخویش کن بازم
 بہہ جاترس خویش یا دم دار
 از گناہ انچہ در جهان کردم

آن چنانش کنی کہ می باید
 بیچ کس کار دان را ازت نہ
 ہر چه خواہی دہر کرا خواہی
 زندگانی تو مسید ہی جان را
 رایگانیش دہی بمورد نکس
 تو توانیش باز کردن خاک
 آدمے نیز خاک دانی کرد
 ہم بر آدمی دہم فرد دہرے
 ہم بیارے دہم بیارے
 پس بیاری دار جہند کنی
 چشمہ را آب و آب را ماہی
 طعمہ بخشی ز کاسے نہرود
 نعمتش بشکر بخش کنی
 بندہ را از کرم تو ازندہ
 خواہی بخش و بندگی آسوز
 با خودم دار و بیخودم مگذار
 بندہ ام خوان و بندگی آسوز
 پر کن از خاک بندگی بعبہم
 کہ تو باد دیگرے نہ پر دازم
 بر در خویش تر سگارم دار
 رحمتم داد دل از ان کردم

در شفاعت که گنہگار آن
بشفیع بزرگو ارم بخش

چون رسد خواجہ نکو کار آن
آن شفاعت رواج کار بخش

نعت

بود از نعت خواجہ دوسراے
پرده پوشش احم بدامن عجب
کمر خدمت از پے فرق ست
یعنی این بنده کن خداوندست
سایہ او را رہا نہ کردہ بجاک
سایہ نورش آفتاب بلند
نور پیشین و شمع باز پسین
مہ شگاف و سپهر پیوندست
عقل گموارہ در مقام ملاغ
قلش راست کار و راست سخن
لوح محفوظ نہ میر خامہ او
بلکہ مجبده ہزار عالم نیز
دوستے زمین بزرگتر چہ بود
قرۃ العین الس و جان نقشب
او تفاحہ بیستی کردہ
نعت من بعد اسمہ احمد
ہم حیات جہان ہم آب حیات
گمراہان نہا بصدق را ہتمام

سخن آن بہ کہ بعد حمد خدای
احمد مرسل آن خلاصہ کون
میسلم احمد کہ در احد غرق ست
احمد اندر احد کمر بندست
بھمد تعظیم وی ارادت پاک
پایہ و تدرش کہ سمان پیوند
روشنائی و چراغ نقبین
نور او کز سپہر صد چندست
انبیا پیش آن خجستہ چراغ
امی و حسرت سنج تخته کون
کاف و نون یک رقم زمانہ او
نہ سپہر ازہ جود او شد چہین
نہ بدہ ہر چہ بود و ہر چہ بود
درہ التاج کن فکان سبش
ہستی اندوے علم برآوردہ
وصفت او عیسا از کتاب احد
ذات او خلق را کلید نجات
ختم پیغمبران بار خداے

<p>بشفاست پناه مکیان عرشانش به بندگی محتاج بارگاهش زلامکان برتر که از وزاده شد چنان پاک چار رکن و چار صفت دین روشن از پر تو یقین دیند ثانی آئین از بهاسه الغار دیو بگریخته ز سایه او چاشنی گیر خوان از سناک در علم و کلید خیمه بر نیز صبح را نور شام را شمعند رضی الله عنهم ایشانند از خدا بادشان در دو سلام</p>	<p>به هدایت دلیل بے دینان برده بر عرش خواجگی راج و صفش از حد عقل و جان برتر آن سر بن باد بر چنان خاکی چار یارش به چار سوی زمین آن بزرگان که بهمنشین دیند اول آن اولین خلیفه کار دوم آن کز شکوه پایه او سوم آن جابر جبریده پاک چارم آن قصه روحی رادایلین دوستان دگر کز آن جبهند آنکه پاک اند پاک کیشانشند رب الدهر بار صفاست تمام</p>
--	--

حزین مناجات

<p>در سنا ختم غیر از در دل گواه من دل آگاه عشقت ازین در رخ نخواستیم تا نیست جاوید ز ره پیدای دوستی راه پیمای اگر ان اقتاد بار و بار کش نایب ز ره دامانده سرگشته زانک</p>	<p>خداوند ادرین دیرینه منزل ندانستم به جز راه عشقت برین در خلقت کردم چشم امید درین ره سوده شد پای تمنا مرا شد روز دیر و دور فرسنگ چه آید از کف بیدست و پائک</p>
---	--

اکنون در باب کار افتاده را
 چنین رسم است پنجه افتگان را
 ز خاکش چست بر گیرند و چالاک
 درین وادی من آن صید ز بونم
 طپان در خاک و خون مضطرب
 چو شمع از پائے تاسه شکست آید
 که گردد سایه گستر غزل آمل
 باین خوش می کنم کام دل خویش
 و لیکن صبر کم دل ناشکیباست
 دله کز داغ دور می ریش باشد
 بدو رسه ساقن کار بست و شوار
 چو خود بر داشتی اول زحنا کم
 به از خود امانت دار کردی
 در آخر هم ز خاک تیره بر گیر
 نمودی شرط مسکین پروری را
 چه نعمت کشیدی بے قیاسم
 چه گوهر که از بحر سخایت
 ترا و شهاب فیضت و اگران نیست
 ز خواب نیستی بیدار کردی
 ز کار افتاد و گشت ناکام غم
 میسر نیست دیگر صید کامم

ز بون گذار زار افتاده را
 که چون خستند صید ناتوان را
 بکنندش دینت آغوش فزاک
 که تیغ از ترحم و بخت خونم
 ز بان از شرم ناشایستگی لال
 بر او رحمت عاجز نگاهه
 کشاید پرهای اوج اقبال
 که خواهی برگرفتن بسمل خویش
 درین یکقطره خوب آشوب دریاست
 اگر زاری کند عذریش باشد
 دله یارب مباد از محراب افکار
 و میدی در گریبان روح پاکم
 دلم را مخزن اسرار کردی
 ره عاجز نو از یساز سر گیر
 رسانیدی بشا به لشکری را
 بکام حق نعمت ناشناسم
 فرو بارید نisan عطایت
 شمار نعمت مد زبان نیست
 کرم بجز عطا بسیار کردی
 ز ساعد شاه باز هم کرده پرواز
 نمی گردد شکست گرد او محم

چه باشد حال آن سرشته مصیاد
غبار خاطرم گردیده ابنوه
چه فیض از زندگانی میتوان دید
چه حاصل از تماشاخانه رخ حور
چه لذت کام را از شکر و شیر
چه آسایش تن بیمار دارد
کجا گیرد قرار آشفته بلبل
مزن بر شیشه بینایم سنگ
علاوت بخش زهر فرقه را
بعالم قطره را باشد همین کام
زبانم را ازین گستاخ گوئی
چه باک از نا قبولیهای خویشم
زبانم چون صدف از بینوایی
بعالم تادر فیض تو باز است
اگر بگذاریم در قفس جادوید
بامیدی که در جان و دل از دست
که بخشای دلم را فیض سرمه

که عمر از کف و در دروخت آباد
غمی دادم درون سین چون کوه
که کمشاید دره از صبح ایسر
سختی چه چون چسراغ صبح بے نور
که باشد زهر جانکاهش گلو گیر
که پهلوی بر گل بے خار دارد
که دارد در در گریبان خرمن گل
که آگاهانی را حوال دل تنگ
تسلی کن دل بے طاقتم را
که در آغوش دریا گیرد آرام
بعفو خود عطا کن سرخ روی
که هستی بے نیاز از کفر و کیشم
ز نیسان قطره دارد و گدائی
کف امید دار پیا فراموش
نمی گردد دلم یک ذره نومید
باشو بے که در آب و گل از دست
بسرخیل سرافرازان محمد

در صفت نیای ناپا مدار و فرستادن گوید

شنیدم ز محمود رسته خانه
بکش ساعز و فارغ از خویشش
نیز در جهان و دم یک پیشیز

که عالم سیر ز دیو پیا
کم خود را از دانه سیش باش
لکن چنگل حرم بیو تیز

<p> فرب جهان رهبرن هوش است چه گویم ازین کمنه دیر حسد است نه یارش نشان از دفا سپید گو خرقه پوشانش آندوه اند نه از راه درسم طلبشان خبر گر قنار بنج و غنم محنت اند نه از معنی آگه نه از دل خسیر در دوشان خراب بر دوشان ورم چه حال است یارب درین مشک و شک نه در قید دین زاهد و لوق پوش نه در حد خود عالمی تیره راه نه مسجد بجا مانده خافتاه همه بسته داسه و دانه </p>	<p> دم ندم او پند گوش است که دام فریب ست و نقش سراب نه همسرش فروغ صفایب که در دام مکرے خود افتاده اند نه از خوی پاکان در ایشان اثر که دنیا پرستان دوشان هست اند جو امان جاہل سفیدمان پیر همین بیت معور ایشان شکم که یکدل نمے بینم از شرک پاک نه بایا دحق صونی خود فروش نه در فکر خود و اعط خود دناے که گردیده گیتی از ایشان تباه بخود یار از دوست بیگانه </p>
---	---

سعدی
فی الموعظة والنصیحة

<p> خوش است محمد در دنیا که جاودانی نیست درخت قد صنوبر حسد ام انسانرا گلست خرم و خندان و تازان خوشبوی دوام پرورش اندر کنار مادر دهر سبایش غرق و غافل چو میش سرور پیش </p>	<p> پس عتماد برین پنج روز فانی نیست دام رودنق تو باد و سجویانی نیست ولے اسید شاتش چنانکه دانی نیست طمع کن که در دوی مهربانی نیست که در طبیعت این کرکے بانی نیست </p>
---	--

<p>چه حاجت است عیانرا باستمع و بیان کدام باویمایی و زید در آفتاب اگر ممالک روی زمین بدست آری دل ای رفیق برین کار و انیسری بمند چو بت پرست بصورت چنان شدی منول جهان زد دست بدادند و ستان خدای نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرند عمل پیار و علم بر مکش که مردان را کف نیاند بد رگه بے ناز بر آ مکن که حیث بود دست بر خود آذران زمین طبع بلاغت گرفتگی ای سعدی</p>	<p>که یوفانی دور فلک نهانی نیست که باز در عقشبش آفت خزان نیست بهای دولت یکر و زه زندگانی نیست که خانه ساختن آیین کار دانی نیست که دیگرک خبر از لذت معانی نیست که پای بند غنای جز این جهانی نیست که از زبان بتراند ز جهان زبانی نیست ره سلیم تر از کوی بهشتانی نیست که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست علی الخصوص مرآت دست در کف نیست سپاس داد که جز فیض آسمانی نیست</p>
--	--

الضیاء
 در معظمت

<p>جهان بر آب نهاده است زندگی بر باد که ام عیش وین پلوستان که باد اهل حیات عاریت فانیست در و سیل بے پروا و بے مافزود خورشید بر آنچه میگردد دل منه که در جله بے گرت زد دست بر آید چو نخل ش کریم نه خود سر بر سیل جان بیاد رفتی و بس همین بهجت من گوش داره نیکی کن</p>	<p>غلام همت آتم که دل برو تنهاد همه بر آورد از بیج قامت شمشاد چراغ عمر نهاده است بر در پیچ باد بهار گاه خزان باشد و گس مرداد پس از خلیفه بخوار گذشت در بغداد ورت زد دست نخر و چو سرو باش آزاد که هر کجا که سر ریست میورد بر باد که دادم از پس مرگم کنی به نیکی یاد</p>
---	---

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
 ببرد گوی سوادت که صفت کرد و بداد
 یکے دعا گفت بے رجوت از سر صدق
 خدات در نفس آخین بیا سر زاد

فی الموعظة والنصیحة

تو انگری نه به مال ست پیشا بل کمال
 من آنچه شرط بلاغت با تو می گویم
 به چشم و گوش و دمان آدمی نباشد شخص
 دلی می حکیم درین صبر ملاک بسند
 چنان بلطف نمی برود که مر واید
 کن چشم ارادت نگاه در دنیا
 بعمر عاریتے ایسیج اعتماد کن
 برفت عمر ز فتنیم شرط راه ادب
 کنون که رغبت خیریت در دوطاعت نیست
 زمان تو به و غدر ست وقت پیس وری
 بزیر بار گنه گام بر نهی گیرم
 نه آفتاب وجود ضعیف انسان را
 مراد نفس نداد نوازین سرمای غرور
 تھاخورد و ملامت کشد و خوش باشند
 را بصحبت نیکان امید بسیار ست
 رہے نمی سر و م و چاره نمیدانم
 توقع ست ز العاف و کم المعروف

که مال طالب گویست و بعد از آن محال
 تو خواهی از سختم پند گیر و خواه ملال
 که هست صورت دیوار را همین مثال
 که اعتماد نه گردد بر جهان عقال
 و گر بقدر چنان خود میکند که سفال
 که پشت مار نقش است ز هر لوطال
 که پنج روز دگر می رود به جمال
 بر راستی که بازی برفت چندین سال
 در پنج روز جوانی که صرف شد بحال
 بر آرد دست دعا و در و بجا کمال
 که زیر بار به آهستگی رود و حال
 که آفتاب فلک ضرورت است زوال
 که صبر پیش گر قند تا بوقت محال
 شب فراق با میاید با مراد وصال
 که مایه داران رحمت کنند بر طحال
 بحسرت محبت مروان مستقیم احوال
 نه بر آن که نه امر و ز می کنند افضال

<p>همیشه در کمرش بوده ایم در نمش خاتم محمد بن ابی الفضل و رحمت خویش شما سے حضرت عزت نبی تو انم گفت</p>	<p>از آستان مری کجا روند اطفال بنخیر کن که همین است غایه المال که ره نئے برد آنجا قیاس و ہم و خیال</p>
--	--

انوری

در مدح شاه بنجر گوید

<p>گر دل و دست بحر و کان باشد پادشاه جهان که فرمانش باشد شاه بنجر که کترین خدش آن که باداغ طاقش زاید و آنکه بامهر خاندش روید هر کجا خطب شد بنام و نشانش هر کجا سک شد بنام و نشانش ظلم را دائم از سیاست او ایضا قدرت که با علمت رایت آسین که در حرش من گویم که جز خدا کسی گویم از مرا به رایت شوق و ز راے تو از ما کند پیدا رایت فتنها کند پنهان لطفت او مایه وجود شود</p>	<p>دل و دست خدا یگان باشد چون قضا بر جهان آن باشد در جهان پادشاه نشان باشد هر که ز ابناء السوء جان باشد هر که ز اجناس بحر و کان باشد بعلی بے نام بے نشان باشد نطق را دست بردان باشد تپ کر زه در استخوان باشد کو به تاب و به توان باشد منج تقیر و تر جان باشد حال گردان و غیب وان باشد دواثر در جهان عیان باشد که ز قنقدیر در نهان باشد که چو اندیشه بیکر ان باشد جسم را صورت در ان باشد</p>
---	---

گرگ را سیرت بیان باشد	باست از پاک بر زمانه زند
گر نه دست تو در میان باشد	نبود حظ روزی محسوس
گر نه پای تو در میان باشد	نه شود کار عالمی به نظام
هم چون معنی که در بیان باشد	در جهان نمی و از جهان بیست
هر چه گوئی چنین چنان باشد	آسیرین بر تو کافریش را
که دمی با تو معنیان باشد	نبود هیچ کس بجز نصرت
ز رگه باغ و بوستان باشد	تا بمواسه حشران بهمن و دس
نه چنان که پیش خزان باشد	باغ ملک ترا بهار و باد
تا میر سخن زبان باشد	خطبه را از زبان بذر تو تر
تا ز رز در جهان نشان باشد	سکسار او مان بنام تو باز
خود چنین ملک و دان باشد	در جهان ملک و دانت باد

اسدی

مناظره روز و شب

سرگزشته که ز دل و رکن شد غم	بشنو از حجت گفتار شب و روز هم
در میان رفت فزاد سخن از بهجت اذم	هر دو را خواست جدال از سبب هستی فضل
روز را باز و شب کرد خداوند مستم	گفت شب فضل شب روز فروان در آنکه
هم شب گشت جدال و طرید او مستم	تو مرا سوی مناجات شب برگزیدم
سوی معراج شب رفت هم از بیت هم	ترجیح شب کرد محمد برو نیم
راحت آراست شب و ز فزاید و الم	سزای پیش است شب روز نماید عیب
در نماز همه شب فخر بنی بود اتم	هست دور روز و اوقات که نمی نت نماز

<p>منم آن شاه که ختم زده است ایوان چرخ آسمان از تو بود همچو یکے فرش کبود هر روزه سال عرب را عدد از ماه مست بر رخ ماه من آثار درست است پدید روز از شب چو شید این بشد آشفته و گشت روز را عیب بطعنه چو کنی که ایزد عرش روز را خلق که دارند بر درست همه عبود آدینه فرخ عوفه عاشوره روی آفاق ز من خوبنا بد روزت مر مر گو نه اسلام تر اگو نه کفر سپه و خیل نجوم تو چه باشد که پاک گر ز ماه تو شناسند و سال عرب گر چه زرد آمده خورشید هم به زهمت ماه تو از من خورشید من افزاید روز گر بقبول نبوی راضی خواهی که بود را و بول نصر خلیل احمد دکن نصرت محمد</p>	<p>من سپه دار نه هم انجم در سیاره خدم وز من آراسته مانند یکے باغ ارم نیز بر ماه من است اندر جبریل رقم بر رخ و چهره خورشید تو آثار سقم خاشکی کن چه در آن بسخن نامحکم روز را بیش ز شب کردت ایش بقسم بحرم حج به روزت ز آداب حرم هم بر درست چو بینی بهم از عقل و فهم من چو تابان ضوئم تو چو تاریک غم مر مر اجانه شاد لیست ترا جانه غم بگر نیز نه چو خورشید بر فراخت علم ز آفتابم همه داند و سال محکم گر چه زرد آمده دینار هم به زورم وز بے خدمت خورشید کند پشت بکم در میان حکم کنی عدل خداوند حکم افسر جاه و جلال ست در ملک عجم</p>
--	---

فردوسی
در ستایش سلطان محمود گویید

<p>چو شهر یارک نیاید پدید همانند از پیروز و بیدار تخت</p>	<p>جهان آفرین تاجان فزاید خداوند تاج و خدادند تخت</p>
---	---

زمین شد بگردان تابنده علاج
 کز دور جهان روشنائی فرود
 نهاد از بر تاج خورشید تخت
 پدید آمد از فر او کان زر
 بغز اندر اندیشه بسیار گشت
 کنون نوحش در روزگار کن
 بگفتم شبی دل پراز آفرین
 بنخست کشاده دل بسته لب
 که رخساره شمع بر آمد ز آب
 از ان شمع گشته چو یاقوت زرد
 یکے تخت پیروزه پیداشد
 یکے تاج بر سر بجا کلاه
 بدست چپش سفید نژده پیل
 براد و برین شاه را رهنما
 و زان ژنده پیلان و چندین سپاه
 از ان نامداران پسر سید
 ستاره ست پیش اندرین سپاه
 ز قنوج تا پیش دریای سند
 بر اے و بفرمان او زنده اند
 بر و اخت از ان تاج بر سر نهاد
 بآتش خود آورد همی میش و گرگ

چو خورشید بر گاه بنمود تاج
 چو گوئی که خورشید تابان که بود
 ابو القاسم آن شاه پیروز بخت
 ز خا و بیا راست تا باخت
 مراخت خفته بیدار گشت
 چو دانستم آمد زمان سخن
 بر اندیشه شهر یار زمین
 دل من چو نور اندران تیره شب
 چنان دید روشن روانم بخواب
 همه روسی گیتی شب لا جورد
 در و دشت بر سان دیبا شد
 نشسته بر دوشم یارے چو ماه
 رده بر کشیده سپاه از دو میل
 یکے پاک دست و پیشین پایی
 مرا خیره گشته سر از فر شاه
 چو آن چهره خسرو می دیدم
 که این چرخ و ماه ست یا تاج و گاه
 یکے گفت این شاه روم ست و هند
 بایران و توران و رابنده اند
 بیا است روسی زمین را بداد
 جسان دار محمود شاه بزرگ

<p> ز کشمیر تا پیش دریا کے چین چو کوک لب از شیر مادر بنشت تو نیز آفرین کن کہ گویندہ نہ پید کے سر ز فرمان وے چو بیدار شتم بچشم ز جاے بران شهر یار آفرین خوانده ام بدل گفتم این خواب را بسخ است بر و آفرین گویند آفرین ز فرش جهان شد چو باغ بہار ز ابر اندر آمد بہ ہنگام خم بایران ہمہ خوبی از داد دوست بیزم اندرون آسمان و فاست بتن زندہ پیل و بجان جبریل سر بخت بد خواہ با چشم وے نہ کند آوری گیرد از تاج و گنج ہر آنکس کہ دارد ز پروردگان شہنشاہ را سر بسر دوستدار شدہ ہر یک شاہ ہر کشورے </p>	<p> بر او شہر یاران کنند آفرین بگو ارہ محسود گوید بخت بد و نام جاوید جویندہ نیار و گذشتن ز پیمان وے چہ مایہ شب تیرہ بودم پیایے بنودم درم جان بر افشا ندہ ام کہ آوازہ اش در جہان فرخست بران بخت بیدار تاج و نگین ہو ا پر ز ابر و زمین پر فگار جہان شد بگردار باغ ارم جہان شادمان از دل شاد دوست یز زم اندرون تیردم از دہاست بگفت ابر بہمن بدل زد و نیل چو دینا خواہست بر چشم وے نہ دل تیرہ دارد ز زم و نہ رنج از آزداد و از نیک دل بردگان بہنرمان بستہ کہ استوار روان نام شان بر ہمہ شہرے </p>
--	--

جامی

در اشارت بسحر کہ نشانی ہوشیاری و علامت بخت بیدار است

ای بشکر خواب سحر دادہ ہوش

خیز کہ بر خاست ز مرغان فروش

مرغ سحر زنده و تو مرده
 ترک هوا گوسه و نواسه بز
 شرم تو بادا که کنی تا برو
 بر نه کنی سر که درین پرده چیت
 سبحه انجم به ثریا که داد
 تار که بر بر بوطانا پیداست
 نیل برین صفحه خضر که ریخت
 خرقه شب غایب گون از که شد
 شمع سحر بزمه نور از که یافت
 پشت درین دایره قال و قیل
 نقش نگار جاب نقاش رو
 بیش درین مرحله غافل محسب
 خلعت عمر تو عجب کوتاه است
 بیش پیغمبر اسے به مقراض خواب
 هست یک نیمه عمر تو روز
 روز شب عمر تو با صد شتاب
 روز سپه خورشید و یوانه
 روز چنان میگردد شب چمن
 شب چدر دشت شب و روز باش
 اشک همی آید بعد از دو سوز
 هر چه برو از دل جانی کنی

اوز لو اگر م تو انسر ده
 چنگ بد امان و فاسه بز
 راه نظر را بستره بینج دوز
 نقش نگار زنده درین پرده گیت
 طارم چارم به سیما که داد
 رنگ که بر محمل خورشید بست
 مهره درین حقه کمان که ریخت
 دانش آلوده بخون از که شد
 چهره مدد غن قصور از که یافت
 دین همه بر صنعت صانع دلیل
 حسن بنا برین و به پینا کرد
 پاس بر آرد از گل در گل محسب
 خون بدل از کو همیشه تیر است
 کو تیر آنگه نیفتد صواب
 نیمه دیگر شب انجم فروز
 سے گذرد آن بخود و این بخواب
 خفته لبش مرده کاشانه
 کے شوی آماده روز پسین
 هم نفس گریه جانسوز باش
 عذر همی خواه از تقصیر روز
 داسے اگر شب تلافی کنی

<p>روزی تو شد شام بھیان گری روز که صد گونه گشت کرده شب ز مشرہ ہر سفیدی دی چند کئے خواب ز خود کا گنگے کر دہ تو خواب رمی حجاب</p>	<p>شام بروز آد بجڑا آورے نامہ اعمال سپید کردہ از رخ آن نامہ سیاہی بشوی بادل فارغ ز سیہ نا گنگے ناظر حال تو منیرہ ز خواب</p>
---	---

طہوی در تعریف باغ گوید

<p>بگلزارش افکنده عشرت بساط صباست افتاده در سبزہ زار ز ہر برگ آثار حسن آشکار معطر مشام از شمیم حسن ریاحین ز شبنم مزین بدور بچشمک ز نغمہ ز گس پر خار ز ہر سو بر آورده مرغان خوش ز موسیقی نغمہ سرے بر قدم ز خورشید خیرے دل شب سحر شقائے چو خوبان گلابونہ روئے ز ہر گلبن چتر طاروس ز شوق تماشا کے غنچہ کے تر زلزلہ شکر ریزہ صفا بر روان</p>	<p>بگنجیدہ پست گل از نشاط سر سبز آ در گمنار بہار دل لالہ از عشق خود داغدار موتلف ز ریحان نسیم غن بہر ہزار ان دل غنچہ پر نظر کردہ ز گسست زالا ز جام گل آتشین مست جوش بہار گل غنبرش ہر قدم نظر خوش از دیدن خوش نظر زود مست با رنگ تقسیم پوسے ز ہر غنچہ تاج کا وسیع بہ نظر آ رہ ہر دم نظر نشہ تر ز عکس گل ولالہ رنگین چمنان</p>
--	--

<p>که هر جا فرو داده نم در زمین از دمای نعلین چنان رنگ شوی از آن درخشندگی در شبست نیار کشیدن بر دهن آفتاب بهر سوز و هفتا صبحدم اگر شام اگر چاشت از خرم ترو تازه اشجار را شاخسار چو خرداد صد باغبانی کند درختان نادیده روی خزان چنان رود گل کفش و خرم اند صنوبر به تخمین سراپا زبان</p>	<p>زمین ته بته گشته دیباچه چین که ز لنگارگون گشته بهمای جوی که گرم شب افروزش ز گوکبست از و عکس خود را بچندین طناب خرامان خرامان هوای ارم هوای صبح و سبزها شبنم همه کرده پیوند با نوبهار خزان چون در آبان خزان کن همه چون المای پیران جوان که قمری ببل رقیب هم اند ز پر کاره قمری ساده خوان</p>
--	--

خطیب

<p>گیتی که اولش عدم و آخرش فناست بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل مشکل تر اینکه گر بمثل دور روزگار وائق بشو بهر که در خواب غفلتست چون طیفقت ز محنت و حیرت شریف نمی نهد درین زمانه تو مخصوص نیستی نکشای لب بخنده که تو خفته از آنکه در کائنات بزم ملک نیست ای سچکس</p>	<p>در حق او گمان ثبات و بقا خطاست پیوسته در حرکت دوران چو آسیاست روزی دو محله دهرت گوی این بقاست هم عکس که چار بالمش را کاش متکااست گر وحش و طیر بر تو بگریزد هم رواست در هر که بنگری بهمین باغ بقلاست در خواب خنده موجب لغت و کاست او هم اسیر دهرشت درگاه کبریاست</p>
---	--

زین اسخان که جوهر علیست نام ۱ و
 خورشید را که مرد یک چشم عالم است
 که دون خلاف عنصر و ظلمت انقیض نور
 از سنگ گریه بین و لگوکان ترشح است
 در یا قناده در تب و لرزه ست روز و شب
 پیل تمام خلقت محکم نهاده را
 آن یار نازنین که سر انگشت میگردد
 شیر ژبان که لاف ز سر خیمه میبرد
 طاووس میر خوبان با قید و محنت است
 و آن آدمی که زبده ارکانش می نمند
 کبک درمی که قفقه شوق میسوزد
 عقلست بر سر آمده از کائنات او
 حال نبات از چه نگفتم برین قیاس
 ملک خدای ثابت و باقیست بعد از آن
 آن سروری که رونق بکرده عدل و
 فرمان ده اکابر آفاق صدر دین
 صدرش مقر جاوه و درش جانی و لقت
 در پیش رای روشن تو همچو آفتاب
 ذات تو بر زمین اثر لطف ایزد لیست
 کرد دل که با جفا لطف داشت پیش ازین
 منعت همان بود که تر جز زبان و دست

بگر چگون قاتلش از بار غم دو دست
 تر دامن ابر سیاه نفع ضیاست
 آتش عدو آب و زمین دشمن هواست
 از کوه ناله دان و پندار کان صد است
 طعم دمان گونه رویش بران گوشت
 از نیش پش غصه سجد و منتهاست
 در محنت است در نه طمینه نشانی است
 از دست مور در گف صحبت و عین است
 سیمرغ شاه سرغان در جبین از دست
 پیوسته در کشاکش این چارادر بسته
 آسیب قهر خیمه شاهین در قفاست
 هم پانحال شہوت بهم درت خوشی است
 می بین دمی گذر که ذوال زلیس نیست
 آثار خیر صدر ایران دگر پاست
 عذر هزار ساله جفای جهان بخو است
 کافاس عدل و در نکمت جاست
 طبعش مکان لطف و کفش محکم است
 هر سر حکمی که پس پرده فضل نیست
 عدل تو بر جهان در رحمت خداست
 اکنون بجز نطفه کاندو و فاست
 چیز غیر دو که ز حق ایران رهاست

از آب نغیت آتش قند فرشت رای مقدس تو که برغیب شرف است این صفتم پیرس که در قرب چار ماه این حیرتم نگر که درین وقت روی من هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم گیتی بجهان من ز جفا آنچه کرده است تا در فراق آدمی از روی غاصبت باو همیشه قبله خوف و رجای خلق	آواز امان ز حد و جهان بجا است از ناجر ای قصه من بیخ چهره است دور ان چرخ بے عوض از عمر من بجا است از خاک ستانه بخانه جهان جدا است کار شکایت فلک و شرح ابتلا است گر لطف تو تدارک کارم کند روا است تلخی خوف همش ز سرنی رجا است صدر تو هم چنانکه فلک آید عا است
---	--

قائمی

در منقبت علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

چند خواهی پیر من از بهر تن آنچنان وادسته شو که بعد مرگ مردن را رخت عریانی پوشش عشق خواهی جام ناکامی نوش داعی ابلیس را از در بران تن نگاه اسه خواجہ در تمار جان جان معذب ساز همچون جبرعل شوق جان هستی و دهنه ذوق نان ای خلیفه زاده یاد آرد از پدر شرزه شیرین چند چرخه با سنگان	تن را کن تانه خواهی پیر من مردوات را عار آید از کفن پیش از آن کت مرگ پوشان کفن فقر خواهی کوس بدنامی بزن جایه تبلیس را از بر بکن تا سبکه جان کاسه از تیار تن تن معذب دار همچون پیر من در دول بستی دهنه در دون ای غریب افتاده بزار می وطن شاها نرس چند پرده باز غن
--	---

در گذر زین چار طبع و پنج حس
 گر چو دگیت هست جو شنی در درون
 آفتاب آسا مهر کانه متاب
 چون گس جلدی ناسته دے نوش
 چند گولی کان قبیح ست این صبیح
 نسبت اجزا با جزا چون دے
 یک چون گل را سرا پا بنگرے
 عالمی بینی چو بادام دو غنجر
 جان جدا از تن و لیکن معین جان
 اسی صنم جوے صمد کو تا بکے
 هر زبان ساز می خداے رنگ نگ
 این دے را کز یقین بالا تر ست
 گر خدا جوئی بدین با چشم سر
 صانع کل نافع ظلم و فساد
 صمد احمد حیدر خلیفہ کشا
 سر مطلق مایہ علم و عمل
 از ازل جاننا پسرش سقام
 خاطر سر او سز حرکت را فروغ
 نام او در صمد از پستان مام
 روز روشن خواجہ ہر شیر مرد
 بسکہ آب از چہ کشید نیم شب

بر شکن زین ہفت شومی ہار زلی
 گفت میار از خام طبعی در دہن
 عنکبوت آسا ہر سقے متن
 چون شتر بارے ہر غاری بکن
 چند رانی کان بچین ست این بکن
 بینی آن یک را قبیح این را حسن
 جلد را بینی بجائے خویشتن
 کفر و دین ہم مفترق ہم مقترن
 تن جدا از جان ولیکن صرف تن
 در زبان حق داری و در دل دشمن
 ہم چو نقش نقشبند ان ختن
 ہمد داری تا در آسے در سخن
 در سراپاے وجود ہوا حسن
 عالمی دین ماسے جو رو فتن
 زوج نہرا ضیغم عنتر نکلن
 شیر بر حق دلایہ سرو عطن
 تا ابد دلسا ہر شش ہر جن
 طینت او شمع ہستی را لکن
 در لب کودک و را کید بالین
 شام تارے خادم ہر پیر زن
 ہر دو پایش را خراشید ہر سن

هر غریبی را که او پر سیده حال
 هر پشیمانی را که او بخشیده مال
 چو سحر آتور و ز سلطان فی رسید
 عقد انجمن را فلک ناگسخت
 در صحنه نسا هر چه مروارید بود
 توده توده مشک دارد ضمیر آن
 از غنوں بسته است بلبل در گلو
 هر کس را عید می از سلطان رسید
 عید نیم این کز پریشان می مرا
 چرخ بینش مخزن اجلان جاه
 حاجی آقا سی خداوندی که هست
 چون دعا می و ولتش خواند مطیب
 چون شناسی خلق او را ندایب
 خصم می گردید ز بیم فلک او
 تا بود در سبیل خوبان گره
 زنده باد و ثناء پر نعمت و لیک

کرده هر یادی به بحر زیاد وطن
 دیده هر نقشه به بحر نقش محن
 سرخ شد چون دشت ناورت دمن
 تا سر و بار دشتناخ نستران
 ابر بستد تا فشانند بر سمن
 شوشه شوشه شوشه سیم آرد یمن
 تا بگل خواند نواسه خار کن
 هم مرا عیدی ده ای سلطان من
 و ابرو تا نهیمت فخر ز من
 بحر دانش منبع افضال من
 هر دو گیتی در لفظش را بشن
 مرغکان آئین کنند از رو کن
 آهوان تحسین کنند از رفتن
 تا چو مرغ سوخت بر یازن
 تا بود در طسره ترکان شکن
 در عذاب و محنت و بند شکن

مندی عزل

ندی و انتم گراوید و بجا شد
 از ان در دام زلفش تبتلا شد

دل از بند من بیدار باشد
 مگر گواهی خال بسته وید

بجاست شش حبت گور مبتلا مانده به بین به بین ز کجا آمده کجا مانده غریب عاجز و مسکین ضعیف و امانده بجان من که وی از راه و درهما مانده بسنان دُرّه سُرگشته در پیرا مانده	بچار میخ طبعیت بدو خسته محکم سپاس کند دید مرا گفت در چنین حالت شب ست و راه بیابان من ز قافله دور بجاست پر تور دیت که رهنا گردد شده ز دوری خورشید مغرب چو حقیر
--	---

ایضا

در واقعه از مسیح سادات گذشتیم مردانه ازین خواب خیالات گذشتیم چون ما ز کشف و کرامات گذشتیم خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم ما در طلب این جمله آفات گذشتیم از مغرب و کوب و شکوفا گذشتیم	در خلوت تاریک یا ضات گذشتیم دیدیم که اینها همه خواب است خیال با ما سخن از کشف و کرامات چه گوئی ای شیخ اگر جمله کمالات تو این است اینها حقیقت همه آفات طریقتند ما از پله نازی که بود مشرق نواز
--	--

حافظ

غزل

منزل آن عاشق کز عیار کجاست آتش طور کجا و عده دیدار کجاست در خرابات نرسیده که بشمار کجاست نکته ما هست بیهوده هزار کجاست کجا نیم نصیحت گر بیکار کجاست	ای نسیم سحر آنگه یار کجاست شب تابست نه دای این ریش هر که آمد بجان نقش خراسانه دارد هم گیسوست اهل بشارت که اشارت دارد هر سروی مرا با تو هزاران کارست
---	---

عاشق خسته ز درد غم تو کسب وخت دل از صومعه و صحبت شیخست لول حافظ از باد خزان در چمن هر مرغ	خود پرسی تو که آن عاشق تخیل کجاست یار تر سایه کو خانه خمار کجاست فکر معقول لب را گن به چار کجاست
---	--

ایضا

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند من از چه در نظر یار خاکسار شدم چو برده دار بشم شیرین نمهر را تو انگار دل درویش خود دست آور غنیته شمر ای شمع وصل پروانه سروش عالم غیم بشارت خوش داد برین روان ز بر جود شسته اند بزر سرو مجلس شید گفته اند این بود چه جای شکر و شکایت نقش نیک بست ز مهر بانی جانان طبع مبر حافظ	چنان ماند و چنین نیز هم نخواهد ماند رقیب نیز چنین محترم نه نخواهد ماند کس مقیم حریم حرم نخواهد ماند که مخزن ز رو گنج در دم نخواهد ماند که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند که بر در کرمش کس قدم نخواهد ماند که جز بکوی اهل کرم نخواهد ماند که جام باده بیاد که جم نخواهد ماند که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند
---	---

ایضا

ای قبا ی پادشاهی راست بر بالای تو آفتاب فتح را دم طلوعی سپرد جلوه گاه طائر اقبال گرد هر کجا از رسوم شرع و حکمت به نادران تمکات آب حیوانش ز منقار بلاغت میچسکد	زینت تاج و نگین از گوهر و الماس تو از کلاه خسروی رخساریه سیاه تو سایه اندازد بهای پیگر گردن سیاه تو نکته هرگز نشد فوت از او آفتاب تو مخوف طی خوش بهیچ یعنی خاکش را خاک تو
---	---

<p>اگر چه خورشید فلک چشم چراغ عالم است آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار عوض حاجت در حریم حرمست در کار نیست خسر واپرانه سهر حافظ جوانی میکند</p>	<p>روشنای بخش چشم دوست خاک پای تو جرعه بود از لال جام جان افزای تو را از کس مخفی نماند بر فروغ رای تو بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو</p>
--	---

الضیاء

<p>سخن بابا دیگفتم حدیث اگر زومندی قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز دل اندر زلف لیلی بند کار عشق همچون کن الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت و بسحر غمزه قنار دوا بخش و درد انگیز جهان پیر عنار امروت در خیلست نیست ههای چو تو عالی قدر و حاصل سخوان تا که درین بازار اگر سودا است بادوش خمند و عای صبح و آه شکبید گنج مقصودست بچوبان دل مده حافظ به بین بیوفایا</p>	<p>خطاب آمد که دلق شوبه الطاف خداوندی در ای حدیث پیوست شرح آرد مندی که عاشق را زبان دارد و معالاجه مندی پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی بسچین زلف مشک افشان دلاوری و بلند ز مهر و چه میخوایی در و همت چرم بندی در بیخ این سایه همت که با اهل ننگندی خدا یانم گردان بدو کیشی و خرسندی باین راه خود پیش میر و که با دلدار پیوندی که با خوار زمین کردند قزقان ستمندی</p>
---	---

فیضی فیاضی

اندیشہ زد اے پیش بینان
 ہر قطرہ ز بادہ تو کب سیریز
 در صمد دل مہراز تو را نہ سے
 از شیشہ ست نیم قلعہ قتل
 لوح دل و جان نوشتہ تو
 کنت بخیال سنگ قندیل
 با اول تو بدایت آخر
 بر تر ز خیال ذوق نونان
 حرف لب خامہ بر تابد
 کے سر کشد از نگاہ خامہ
 بر کنگر خامہ کے نشیند
 جز تو کہ کند ستایش تو
 یک مشکل خود نکر د آسان
 بر مرکز عدل قنوت تو
 با مورچہ تو بہت پیمان
 صاف ست سے قینہ تو
 خون خورد چمنیں با غراف
 بہت از گل خون شکویشیر
 در خون جبکہ غمت حنا کا

اسے دیدہ فرد ز شب نشینان
 ہر ذرہ ز جبرئیل تو گل خیز
 در ہر خم تار از تو ساز سے
 دوران بہر ساز جوش غفل
 آب و گل تن سرشتہ تو
 عظم برہ تو نسل و اکیل
 آخر ہمہ را نہایت آخر
 ہر دن ز نشان رہنمونان
 توحید تو نامہ بر تابد
 امین شاہد اقدس عمامہ
 مرغیکہ لہر شش دا چہیند
 اسے بر دل و جان فرایش تو
 در راہ تو سالکان ہر اسان
 از منہج فیض رحمت تو
 بر در گہ غمت سلیمان
 چون جوہر آبکینہ تو
 در مدح زان سے صاف
 فیض تو چو پردہ باد شکیبہ
 دل از طرب تو ز عمنہ انوار

از عدل بلند باز دے تو
 مرغ قدست ز چرخ دوار
 آن صبح که ز محیط کل سوج
 کردی ز هزار سر و گل و پر
 تو غازه کشی بچسبده گل
 از حکمت تو بکان ناسوت
 هم از تو درین زمزمین طاس
 هر مرغ که دارد این گلستان
 اے جوش هزار زمزمه تو
 در دانه نهفت و پدیدار
 آن دیده که دیدش آشکارا
 در نیست چنین شگرف رنجست
 با جان طپیده چون کف آه
 دامن که چه طرف بند از آب
 ماتش و آب و باد و خاکیم
 ما خود چه و چیست خواهش ما
 زین نقش سپیدی و سیاهی
 وارم دل و جان فراهم از تو
 اے ام تو گر فلک جهاندم
 برخاکم اگر تو میکشی رخت
 در پستی و در بلند می من

یا سنگ نه در ترازو دے تو
 انداختم از زنی ز منقار
 آمد گیسو ظهور بر او ج
 سه تاسه چار باغ عنصر بد
 تو شانه زنی بزلف سنبلی
 الماس بر بخت خون یا قوت
 از سرب شکسته گیر الماس
 دارد ز تو صد هزار دستان
 اے بے همه با همه همه تو
 صد شاخ شگوفه و گل و بار
 این دیده بود بر دو گور
 بر لب که ز حرف با و نجست
 دل مرغ اسیر رفته کوتاه
 مستقی ازین محیط سیاب
 که در خور آسمان پاکیم
 افزایش ما و کاهش ما
 آن خواهش ماست کان تو خواهی
 گر خواهیم و گر نخواهیم از تو
 دامن که بریز خاک مانندم
 گویم که سمان دم تخت
 بیکر دست نیاز مندی من

کر رشته بجا نسیم بستی
 دارم من به نوا بصدایم
 تارایت ز غم تنم زارم
 زین اشک بدل چه پردخت
 و انهم که در این سخن سرانی
 این خون که درون دل بخت
 بر من غم روزگار سخت است
 من غافل و دیو هم نشینم
 سخت ست سیاهی شب من
 هم کوکب و هم شمشیر سیاه است
 زین شب بدر آرزویم را
 مردم بامید روز شنائی
 در روز سیاه ناامیدی
 دارم گره و گره کشائیست
 این قفل غم از دلم جدا کن
 کاظم جو بجا آور و میل
 قصریم بدو راحت نور
 از شمع مرا ساز مایوس
 گر بانگ زند عطات بر من
 از رشته جهان قدم دل افکار
 در دل خویش می تراوم

برتر ز بلند است بستی
 در دست نیار برک تسلیم
 دین دل گره عجب بتارم
 که آب گره می شود سخت
 ناید ز گره گره کشائی
 از جوش غم تو در خروشست
 در یاب مرا که کار سخت است
 من سخت و قلند در کینم
 نخته ز شب است کوکب من
 میگویم و آسان گواه است
 پیشانی روزده شهم را
 صبحیدمان ز شب جدائی
 درده ز سفیده ام سفیدی
 سنگین تر ازین بلا نیست
 دستم بکلیه آشنا کن
 دیوار گل مرا برد میل
 که زخمه آب و گل بود و دو
 پیراهن اگر گشتی ز فالتوس
 مودت چه دست بر دوزخ من
 ناخن چه زخم دگر برین زار
 خوتانه دیش می تراوم

<p> شتر زخم این رگ زبان را پس مانده چهره بر بوجای دربادید میز زخم سر و دے آنانکه ز دند گام پیوست و ادند بر قدم نشانها رفتند و بنور این گزنان بگست ز کاروان در آے هر کس قدمی زیست پیش قیامی ازین ترا بلبس کن در راز ازل بیچ خود را از ساحت این بسیط بگذر </p>	<p> در خون بکشم لب و دهان را بے بانگ حدی و بے در آے بر راه بران زمین در و دے از نور یقین چراغ در دست رانند ز پیش کار و انا هستند از ان چکاره لانا بنشسته بجاگ نقش پای داریم بیایے از سر خویش مرغت کهواست در نفس کن بکشایے در پیچ اید را ستقی ازین محیط بگذر </p>
--	--

نظامی

مناجات

<p> توئی یاوری بخش دیاری رسم تو دادی همه چیز من چیزت زمین بادشعل گشتان دور دار بدو ز آنچه گشتم برومندیم </p>	<p> بزرگای بزرگے دها بیکسم بنیاد دم از خانه چیزی نخت چو کردے چراغ مرا نور دار بکشتن تو دادی تو مندیم </p>
---	--

گر یوه بلندست و سیلاب سخت
 ازین سیل گاهم چنان در گذار
 عقوبت مکن عذر خواه آدم
 سیاه مرا هم تو گردان سپید
 سرشت مرا کافریدی ز خاک
 اگر نیکم و گردم در سرشت
 خداوندائی و مابنده ایم
 هر آنچه آفریده است بینده را
 مرا هست بیش نظر گاه تو
 هر صورتی پیش فرستاده است
 ترا بینم از هر چه پرداخته است
 بجهت منزلی مد من تا بتو
 اساسی که در آسمان وزیست
 شود فکر اندازده را در بنوع
 هر پایه دست چند ان رسد
 چو پایان پذیرد حد کائنات
 نه اندیشد اندیشه افزون ازین
 بران دارم ای مصلحت خواهان
 ربه پیشم آور که انجام کار
 جز این نیست چاره در سرشت
 نویسم خطی در نیایش گری

سپیدان عثمان من از راه رحمت
 که پل نشکند بر من این رود بار
 بدرگاه تو رو سیاه آدم
 نگردانم از در گمت نا امید
 سرشته تو کردی به ناپاک پاک
 قضای تو این نقش برین نوشت
 به نیروی تو یک بیگانه ایم
 نشان میدهد آفریننده را
 چگونه نه بینم بدو راه تو
 بنقاش صورت بود در هنما
 که هستی تو سازنده او ساخته است
 نشاید ترا یافت الا بتو
 با اندازه فکر آدمیست
 مرا از حد اندازه نارد بدون
 که آن پایه را حد پایان رسد
 نماند در اندیشه دیگر جات
 که هستی نه بلکه بیرون ازین
 که باشد مصلحت راه من
 تو خوشنود باشی دمن رستگار
 که سر برنگردانم از سر نوشت
 سجل با مصفا سیمبری

که صد آفرین باد بر سر چار
 چو تعویذ بر بازو خود نهان
 که هم رشتخیزست و هم رستی
 من این نامه را بر کشایم و در
 برین حکمران آن دگر حکم تست
 مگردان سر رشته از راه خویش
 بجان آمدن جان فرودون ز تو
 مکن نا امیدم ز درگاه خویش
 براه تو در نیم راه مانده ام
 بآن رسم و آیین که می خواست
 نصیب ده از گنج بخشایش
 همان گیر تا بود به دم نخست
 مزن مسترعه چون که بخواهم
 بده دادم ای داور داد و ران
 تو ام دستگیر اندرین پای بست
 مینداز در پای هر خاک را
 ز دیو نه که چو کلاه
 مکن کار با من چو کلاه

گوایی در داورم از چار یار
 نگه دارم آن خط خوبی بجان
 در آن داور می گاه چون تیغ تیز
 چو بر آن شود نامها سوسه مرد
 نمایم که چون حکمرانی درست
 فرو آید مدام بدرگاه خویش
 ز من جستن دره نمودن ز تو
 امیدم تو هست زاندازه بیش
 ز خود گر چه مرکب بردن رانده ام
 چو با زار من بے من آراستی
 ز رونق مبر نقش آرایشتم
 چه خواسته زمین با چنین پوست
 مرا چون نظر بر من انداخته
 چو دادیم ناموس نام آوران
 تو دادی مرا پانگاه بلند
 سرے را که بر سر نهادی کلاه
 دلی را که شد بدورت راز دار
 نگو کن چو کردار خود کار من

نظامی درین بارگاه رفیع
 نیارد بحسن مصطفی راشفیع
 تمام شد

CALL No. { ۸۹۱۵۵.۸
۲۹۰ ACC. No. ۱۱۷۶۶

AUTHOR _____

TITLE نصاب فارسی

۲۹۰ ۱۱۷۶۶ ۸۹۱۵۵.۸

نصاب فارسی

REC'D AT THE TIME

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The Book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

